



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه:

چیزی از دوران می دونی؟ می دونی چقدر دوران داریم؟ چند نوع و چه تعداد؟ تا به حال وجودش رو در زندگیت دیدی؟

می دونی معنی دوران چیه؟ از این رو به اون رو شدن زندگی رو می دونی؟ خیلی ها نمی دونن، خیلی ها بهش فکر نکردن و احتمال وقوع این دوران رو ندادن.

اشتباه کردن؟...

دوران

دوران! چه زن باشی چه مرد، بچه باشی یا بزرگ، دارا باشی یا ندار، حتما تجربه اش می کنی و کاش به خوبی تجربه اش کنی!

" دوران " قصه دو فرد رو روایت می کنه و اثبات می کنه هر خوبی، می تونه بدترینِ بدها باشه یا اینکه، کاری کنه که بد جلوه کنه!..

تقدیم به بهانه لبخند های زندگیم؛ امیرعباس عزیزم.

عطیه جبلی

روایت از زبان شروین:

سوییچ رو دور دستم چرخوندم و از پله ها تند تند بالا رفتم. به درِ چوبی تیره ی خونه که نزدیک می شدم، صدای اذان هم بیشتر به گوش می رسید و بهترین اتفاق بود!

آخرین افطارِ ماهِ رمضان بود و هم خوشحال بودم از اینکه قراره معده گرسنه ام دلی از عزا در بیاره و هم غمگین که ماهِ مبارک به اتمام رسیده!

تا هجده، نوزده سالگیم، روزه نمی گرفتم، ولی ماه رمضان رو دوست داشتم!

نمی دونم چی شد که سرِ عقل اومدم و روزه بگیر هم شدم و...علاقه امم به ماهِ رمضان صد برابر شد!

کلید انداختم و در رو باز کردم که دیدم مامان با کاسه بزرگِ حلیم به سمتِ میز می ره. لبخندی زدم و بلند گفتم:

بابا جوابی نداد و حدس زدم الله اکبر نمازش رو گفته!

اما مامان جواب سلامم رو ناکام نداشت و حینی که کاسه رو روی میز می داشت گفت:

- علیکم

+ حلیم از کجا؟!!

- هوسِ شهاب!

+ نه بابا؟! بلکه هوس های شهاب سبب خیر شود!

مامان خنده ی شیرینی سر داد و زیر لب " پررو " ای نثارم کرد!

با خنده به سمت پله ها رفتم و بعد از تعویض لباس هام سراغ میز افطار رفتم...

رو به مامانی که آخرین چیزی که روی میز می داشت، سبده کوچیک سبزی خوردن بود،

گفتم:

+ پسر مضطرب سگته ایت کجاست؟

- شروع کردی؟! نرسیده هنوز...

+ ماشین ثبت نام کردم ها... یادم رفت بگم!

صدای سلامِ بابا رو شنیدم و بعد هم قرار گرفتنش سرِ میز!

بعد از دادنِ جوابِ سلام، گفتم:

- (رضا) نگفتی!

حینی که خرما دهان می گذاشتم و به " قبول باشه " گفتنِ مامان لبخند می زدم گفتم:

+ آره... یادم رفت!

کمی از چاییم رو نوشیدم و گفتم:

+ به گمونم همونی بشه که می خواین... واسه تولدش تحویل می دن!

- به سلامتی!

مامان حینی که برام حلیم می کشید گفتم:

× (مریم) فردا عمه محترمتون ناهار دعوت کردن! گفتن اولین عیدیه که شروین عروس دار شده، فکر کنم پیش

پیش پاگشا کرده شما ها رو!

زیر لب آروم گفت:

× این شهاب چرا نرسید؟

حینی که کاسه کوچکتی که برام داخلش حلیم ریخته بود رو از دستش می گرفتم گفتم:

+ جدی؟

× (مریم) آره! شماره خونه اشون رو ازم گرفت و با مادرِ گیسو صحبت کرد، اتفاقاً آقای پرویزی و رضوان خانم رو هم وعده گرفته، ولی ظاهراً فقط گیسو میاد!

+ چطور؟!

بابا لیوانِ چای را رویِ میز گذاشت و گفت:

- (رضا) لابد جایی دعوتن! شاید کسی دعوته منزلشون، فردا عیده هر چی باشه!

× (مریم) ولی اگر می اومدن بهتر بود! اینجوری حرف در میاد!

- چه حرفی آخه؟!

با شنیدنِ صدایِ آیفون، مامان بلند شد و با لبخندی گفت:

× شهاب هم اومد!

دور شد به هدف باز کردن در و بابا شاکی گفت:

- (رضا) از صبح تا حالا مغز من رو خورده انقدر که غیبت این خواهر بدبخت من رو کرده! این روزه هاش قبوله بابا؟!!

خندیدم و سری تکان دادم و به سلام خسته ی شهاب، سلام دادیم و دیگه تا آخر افطار و بعد هم شام، کسی چیزی نگفت!

دسته ی PS4 رو از دستم کشید و با بی اعصابی گفت:

- (شهاب) درست بزن! این چه طرز شوته؟!!

خندیدم و گفتم:

+ تو نمی تونی توپ رو بگیری، غرش رو به من می زنی؟!!

- (شهاب) تو اساسی کارت تقلبه!

+ برو بابا! تو به دردِ همون مسئله های فیزیکت می خوری! تو رو چه به فیفا اصلاً؟!!

سری تکان داد و حینی که تند تند و با حرص دکمه ها رو می فشرد گفت:

- یه مسئله ای نشونت بدم!

انگار که تکه پرونی هام کاری شده باشه، در آستانه گل زدن بهم بود که با شنیدن صدای زنگِ آروم موبایلم گفتم:

+ صبر کن صبر کن! تلفن!

- چی چیو صبر کن!؟!

به موبایلم نگاه کردم که اسمِ گیسو رو دیدم و لبخندی روی لبم نشست! دسته رو کنار شهاب گذاشتم و بی اینکه نگاهش کنم گفتم:

+ بازی رو نگو دار تا پیام

- چی می گی؟! لعنتی تو که همه اش تو مغلظه کردنی!

خنده ای سر دادم و حینی که از رویِ کاناپه بلند می شدم گفتم:

+ مغلطه؟!

- شروین!

به لحن سراسر تهدیدش اعتنا نکردم و خیره به صفحه موبایلم حینی که به سمت پله ها می رفتم گفتم:

+ بمون میام دیگه!

حرسی گفت:

- آی بر... یک سال تمام نامزد بازی بس نیست؟! حالا که علنی شده، اصلاً پاشید برید سرِ خونه زندگیتون دیگه!

با خنده، وقتی هنوز صدایش رو از پایین می شنیدم، وارد اتاقم شدم و قبل از اینکه گیسو تماس رو قطع کنه، وارد اتاقم شدم و در رو بستم و تماس رو وصل کردم:

+ سلام..

- سلام! چه عجب جواب دادی داشتتم قطع می کردم

لبخندی زدم و حینی که روی تختم می نشستم گفتم:

+ آره امروز مطب حسابی درگیر بودم!

صدای بشاشش رو شنیدم که گفت:

- چه خبر؟! ما رو نمی بینی یه هفته است خوب و خوشی؟!!

با شیطنت چینی به صورتم دادم و حینی که با لبه ی پتو بازی می کردم گفتم:

+ یک کیفی داره! باید باشی و از نبودِ خودت لذت ببری!

- چقدر بدجنس شدی شروین جون!

+ بودم! تو چشمت کور شده کل دنیا رو پر کردی " یا شروین یا هیچی "

صدای خنده شیرینش که توی تلفن پیچید،

خنده ی کوچیکی کردم و میون خنده هاش گفتم:

- خوبه والا! نوبره!

+ چطوری؟!!

دوران

- در حالِ تفکر که فردا چی بپوشم!

لبخندی زدم و گفتم:

+ تو هر چیز بپوشی البته اگر رنگِ آبی باشه که دیگه خیلی بیشتر بهت میاد!

- آره! صد در صد! اصلاً هم جمله یِ اولت تعارف نبود و مقدمه جمله دومت نبود!

خندیدم و گفتم:

+ چه خبر؟ مامان اینا خوبن؟ حاجی چطوره؟!

- همه خوبن! پسر داییم فردا از ایتالیا می رسه، همه می رن خونه داییم، مامانمم گفت خیلی عذرخواهی کنم،

البته که به عمه ات گفته، با این وجود به منم خیلی سفارش کرد!

+ عه؟! پس تبریک می گم حسابی

- شروین؟

نفس عمیقی کشیدم و چشم بستم و گفتم:

+ جانم؟!!

- فردا کی پایین باشم؟!!

خندیدم و چشم باز کردم و گفتم:

+ آهان...

- چی؟!

+ هیچی!... من، فکر کنم یازده و نیم جلویِ خونه اتون باشم، چون مسیرِ خونه عمه ما به شدت ترافیک خورش
ملسه!

- فکر کنی؟!

+ حالا باشه، یازده و نیم قطعاً!

- زوده ولی بازم...

+ عیب نداره!

- چرا خیلی عیب داره! زودتر از همه بریم اونجا که چی؟! منم که کسی رو نمی شناسم!

+ عزیزم من دارم باهات میام! اصلاً مگه جز من مهم تر کسی تو اون جمع باید باشه واسه تو؟!

- اوه اوه، سقفِ اتاقم ریخت که! اعتماد به سقف!

خندیدم و گفتم:

- امیدوارم ساعتِ مناسبی برسیم!

+ باشه بابا باشه انقدر حرص نخور

دوران

- کاری نداری؟! -

+ نه. می بینمت!

- پس شب بخیر!

+ شب بخیر عزیزم

تماس رو قطع کردم و بعد از مکشی بلند شدم و از اتاق خارج شدم. از پله ها پایین رفتم و شهاب رو دیدم که روی کاناپه همون طور نشسته و پاهاش رو جمع کرده و موبایلش رو مقابلش گرفته و با لبخندی سرشار از شادی و شغف، مشغول تایپه.

وقتی به پشت کاناپه رسیدم متوجه حضورم نشد! همزمان که از پشت کاناپه می پریدم و پایین می رفتم تا بشینم، موبایل رو ناگهانی از دستش قاپیدم و بعد نشستیم!

شوکه نگاهم کرد که با شیطنت گفتم:

+ بیدارن؟! -

اخمی کرد و موبایل رو از دستم گرفت و گفت:

- سر به سرم نذار

خندیدم و گفتم:

+ ای بابا، بالاخره آدمی تو هم دل داری!

- بی خیال شروین جون!

بالش کوچک رویِ مبل رو بغل گرفتم و نگاهش کردم و گفتم:

+ چرا بی خیال؟ دل نداری یعنی!؟

خندید و گفت:

- فعلاً تو کارش نیستم!

متعجب به طرزِ صحبت کردنش نگاه کردم. با خنده گفتم:

+ نه بابا؟! راه افتادی!

بی اعتنا نگاه ازم دزدید. پسرِ ساده ای بود شهاب! شاید؛ بشه گفت یکم به پسر ها نرفته بود! نه لات و لوت بود،

نه چیزی!

دوران

جفتمون ارتباطِ خوبی باهم داشتیم و حسابی باهم رفیق بودیم! ده سال ازم کوچیکتر بود ولی خب بهانه خوبی برای زندگیم بود!

مهم ترین فردِ زندگیم بعدِ مامان شهاب بود! از اعماقِ وجودم به شدت دوستش داشتم و جونم برایش در می رفت! از بچگی!

با شیطنت گفتم:

+ اسمش؟

اخمی کرد و من خندیدم و گفتم:

+ غیرتی جون! سر بالا کن ببینیمت...

با اخم نگاهم کرد و گفتم:

+ ببینیم اسم زن داداشمون چیه دیگه نبینیم؟

مضطرب نگاهم کرد و من به سادگی همیشگی خندیدم! خنده ای عمیق! خنده ای که شاید آدم ها یک بار فقط در زندگی تجربه اشون کنن! و شاید خیلی ها هم باشن که، اصلاً تجربه اش نکنن!

اما من؛ زیاد از اون خنده های عمیق از ته دلی رو تجربه کرده بودم.. خیلی زیاد!

+ شهابِ خنگ! یکی تو بیست سالگی ویرِ ازدواجِ کردنش گل می کنه، یکی تو چهل سالگی! چرا این طوری لُپ
سرخ می کنی می شینی جلو من؟!

- تو الکی می بری و می دوزی!

+ آره الکی کاملاً الکی! فینچ! بزرگت کردم، دوره تو رو هم گذروندم!

خندید و ثانیه ای بعد، نگاه خریدارانه ای بهم انداخت و گفت:

- تو حتی از کامران هم رفیق تری! برادری، ولی رفیقی! شروین راستش... خوبه که هنوز نرفتین سرِ خونه
زندگیتون! وقتی بری... در و دیوارایِ این خونه هم دلتنگ می شن! از زورِ دلتنگی...

تک خنده ای کرد و ادامه داد:

- همین الانش از زورِ دلتنگی، و از فکرِ نبودت، کاغذِ دیواری هایِ اتاقم دارن ورِ میان!

موهایِ فرش رو بهم ریختم و بغلش کردم و بعد گفتم:

+ غمی نیست که! می رم کاغذ می گیرم باهم دوباره کاغذِ دیواری می کنیم اتاق رو!

خندید و با خنده گفت:

- من چی می گم تو چی می گی

+ می خوای راجع به اسمِ عروس صحبت کنیم؟! یا قد و قامتش ببینیم رعنا یی سرونازی چیزی برازنده اش هست یا نه!؟

- شروین!

صدای خنده هامون پر شد، خنده هایی دور از غم! دور از مدارِ دَوْرانی که خنده رو ظرف چند صدم ثانیه، به گریه تبدیل می کنه، مداری که یک هو زندگی رو دَوْران می ده و اون رو به پوچی ختم می کنه!
با خستگی گفتم:

+ ساعت دوازده هم گذشت استاد! ما رو ول می کنی بریم بخوابیم!؟

- اختیار دارین! فیفا رو هم که پیچوندین دیگه!

خندیدم و شب بخیر گویان به سمتِ پله ها رفتم.

صدای ضبط رو کمتر کردم و با دو دستم روی فرمون ضرب گرفتم و منتظر شدم تا

به ساعتِ ماشین خیره بودم و داشتم ثانیه ها رو می شماردم که راحت تر براش تاخیری بزنم!

دوران

چون هیچ وقت خدا سر وقت به قرار نمیومد! دیگه حاضر شدن و پایین اومدن از پله های خونه که پیشکش! بعد از درست هفت دقیقه و چند ثانیه انتظار، بالاخره در ماشین رو باز کرد و سوار شد!

- سلام!

+ علیک سلام! زود اومدی ولی... یکم صبر می کردی رند من ده دقیقه معطل شم بعد میومدی!

چینی به صورتش داد و با حالت بامزه ای گفت:

- عیدت مبارک احموی من!

پشت پلکی درست مثل خودش برایش نازک کردم و قبل از اینکه راه بیفتم، مستی رو حواله ی بازوم کرد و با خنده گفت:

- بی فرهنگ! آدم ادای یه خانم محترم رو در میاره؟!

+ ادای یه خانم محترم رو که نه ولی تو رو چرا

حرصی مثل بچه ها تشر زد:

- شروین؟! خیلی بدجنسی!

دوران

+ می شه کمر بندت رو ببندی روز عیدی جریمه نشم عزیزم؟

چشم ریز کرد و به ضرب کمر بند رو کشید و محکم جا زد و دست به سینه خیره شد به مسیرِ مقابل! نامردی نکردم و گفتم:

+ خب... عروس خانم حالا.. باید واسه عمه چیزی هم بخریم؟!

- چی؟!

+ مامانم می گفت...و البته گفت خانم ها وارد ترن و قطعاً گیسو خودش می دونه!

ضربه ای به پیشانیش زد و گفت:

- آخ..آره... مامانم گفت... من یادم رفت!

به دور و برش نگاه کرد و گفت:

- یه قنادی دیدی صبر کن، یه شکلات بگیریم حداقل... کادو که برایشون نخریدم!

+ کادو؟! مگه به نو عروس ها کادو نمی دن؟! بر عکسه؟!

- آخه بارِ اوله میام خونه اشون...

+ تو بیا حالا... بعد!

خندید و اشاره کرد به ضبط و گفت:

- عوضش می کنی؟

ابرویی بالا دادم و گفتم:

+ تو ماشین منی ها! حواست باشه!

- چه ربطی داره؟ من از سنتی خوشم نمیاد!

"نوچ" تصنعی کردم و گفتم:

+ ای بابا! نگاه کن گیسو؟ آخه من و تویی که یه ذره تفاهم نداریم واسه چی داریم می ریم زیر یه سقف؟!

- شروین!

+ تو پاپ، من سنتی! تو مهندس، من دکتر! تو عشق زرشک پلو، من عشق فسنجان! تو قرمز پسند، من آبی پسند!

تفاهم نداریم خانم نداریم!

سری تکان داد و خندید که بعد از نفس عمیقی گفتم:

دوران

+ فقط حیف که عاشقیم! عاشقی!؟

- وای شروین! تخم کفتر خوردی اومدی دنبالم؟! یه نفس بگیر!

+ بیا! تازه محترمانه بهم " زبان در کام گیر " هم می گی!

- حرف در نیار!

شانه ای بالا انداختم و صدای ضبط رو بیشتر کردم و با جان و دل به " گلچهره میپرس! " استاد شجریان گوش دادم و بی اعتنا به گیسویی شدم که با حرص نگاهم می کرد.

جعبه شیرینی رو دو دستی گرفته بود و گفت:

- (گیسو) من رو ببین! با تو ام می گم من رو ببین!

چشم درشت کردم و نگاه از زنگ گرفتم و نگاهش کردم و گفتم:

+ بابا بذار زنگ رو بزخم! چی می گی!؟

همون طور که جعبه شیرینی رو دو دستی گرفته بود و زل زده بود به چشم هام گفت:

- چشمام!

نگاهش کردم و گفتم:

+ خب؟!!

- می گم چشمام! خط چشمم صافه؟! دو تایی یکین؟!!

سری تکان دادم و گفتم:

+ خجالت بکش! انقدر دنبال قر و فرت نباش!

مصرانه گفت:

- اذیت نکن جواب بده!

+ صافه!

- متقارن؟!!

+ متقارن!

دست راستش رو به سختی بالا آورد و کمی شالِ آبی کاربنی رنگش رو صاف کرد و گفت:

- مطمئنی؟! خوبم!؟!

+ باور کن خوبی!

- رنگِ رژ لبم چطور!؟!

با باز شدنِ در، خندیدم و هلش دادم داخل و گفتم:

+ بیا برو دیگه ای بابا..

ماشینِ بابا رو رو به رویِ خونه یِ عمه دیده بودم و می دونستم رسیدن! قبل از اینکه به پله های ورودی و درِ راهرو برسیم، گیسو آروم پرسید:

- ساعت؟

+ دوازده و هفده دقیقه! کشتی من رو!

- خوبه... زود نرسیدیم... نگران بودم! البته بازم زوده به هر حال... شروین خدا بگم چی کارت نکنه الان می گن دختره چقدر عجوله!

در حالی که دلم می خواست تک تک موهایِ سرم رو بکنم، رو بهش گفتم:

دوران

+ وای گیسو! دعوتت کردن واسه ناهار! عسرونه که دعوتت نکردن!

- هر چی! ساعت دوازده آخه؟! هنوز اذان ظهرم نگفتن!

+ ببین بیا برو بالا!! الان می گن چرا نمیان! این چیزا بده بیا برو بالا!

نگاه ازم گرفت و گفت:

- حداقل تو جلو برو... من بار اولمه زشته

کنارش حاضر شدم و گفتم:

+ به قولِ شهاب، زشت که همون پیرزنه است!

- مودب باش!

+ بد نمی گه ها

- کاش اونقدری که شهاب تو زندگی تو نقش داره و تو ازش تاثیر می گیری، از منم بگیری و همون حد واست

ارزشمند باشم!

+ نفرمائید گیسو خانم! شما همسرِ قشنگِ بنده هستین، شهاب رفیق و برادرِ منه!

- من نباید رفیق باشم واست؟

+ شما تاجِ سری گیسو خانم! رفیق چیه؟

در راهرو رو باز کردم و اشاره کردم اول اون وارد بشه! هنوز در رو نبسته بودم که صدای گرم عمه پروین و آقا مهدی همسرش به گوشم رسید:

× (عمه پروین) به به به! سلام، سلام عروس خانم! خوش اومدین! دیر کردین نگران شدم عمه!

خنده ای کردم و پشت گیسوی سر به زیر خجالتی از پله ها بالا رفتم...

گیسو بعد از رو بوسی با عمه و تقدیم کردن جعبه شیرینی به آقا مهدی وارد شد و سراغ مامان اینها و بقیه که عقب تر بودن رفت. بعد از سلام و احوال پرسی با عمه پروین و آقا مهدی، به سمت بقیه رفتم و شروع کردم به سلام و احوال پرسی با بقیه.

روی مبل کلاسیک فیروزه ای رنگ، میون جمع خانوادگی که متشکل از بابا و آقا مهدی و شهاب و عمو سعید و سیروان و سامین بود، نشسته بودم و داشتم برای هزارمین بار تجزیه تحلیل می کردم که پدر بزرگم خدا بیامرز بر حسب چه منطق و معیاری اسم بابا و عمه و عمو رو به اون ترتیب چیده بود؟!

" رضا ، پروین، سعید ! "

اما عمه وقتی اسمم رو صدا زد،

برگشتم و به سالن نشیمنی که پایین پله ها قرار داشت نگاه کردم و عمه ای که با لبخند می گفت:

- (پروین) شروین؟ این عروس خانم شما چرا انقدر خجالتیه؟!

با خنده نگاهم رو از عمه به سمتِ گیسو سوق دادم که در معرضِ آب شدن بود، اون هم بی دلیل!
البته که با اون پیراهنِ ساده یِ آستین بلندِ مشکیش که تا زیرِ زانوش بود و اون شالِ آبی کاربنی رنگ، خیلی
به دیدِ من می درخشید!

عمه ادامه داد:

- (پروین) والا من آب انار میارم می گه زحمت نکشید چایی میارم می گه زحمت نکشید میوه می ذارم می گه
زحمت نکشید!

رو به گیسو گفت:

- (پروین) تو با این خلق و خو و حجب و حیات، چجوری شروینِ مارو تحمل کردی و قراره بکنی هوم؟

از همون بالا هجومِ خون رو به گونه هایِ گیسو حس می کردم!

خنده سرخوشانه ای سردادم و عمه هم با شادی گفت:

- (پروین) همیشه بخندین الهی!

× (ناهید) انشالله!

بی اعتنا با سیروان مشغول صحبت شدم. هشت ماهی از پدر شدنش می گذشت و دخترش نیکا رو روی پاش نشونده بود و باهم گرم گفت و گو بودیم.

- (سیروان) از کار چه خبر شروین جان؟

+ خوب. همه چیز خوب می گذره

- اوضاع مطب خوبه؟

+ آره سیروان... از درمانگاه خیلی بهتره، دیگه ساعت رفت و آمدت دست خودته.

- مگه دیگه درمانگاه نمی ری؟

+ چرا... ولی تعداد روز هایی که می رم نصف شده تقریباً

عمه که دیگه با خانم ها، میز رو چیده بودن، ما رو صدا زد و همگی به اتفاق پایین رفتیم.

میز چیده شده بود به سلیقه و دستورهایی عمه، درست مثل همیشه به نحو احسنت!

روی میز دو دیس زرشک پلو مرغ و خورشت قرمه سبزی و چند ظرف دلمه و کشک بادمجان و چند سیخ جوجه و کوبیده بود.

مشغول برداشتن کاسه ای ماست برای خودم بودم که عمه تنه ای هم زد که نگاهش کردم:

- (پروین) کوری؟!

متعجب گفتم:

+ عمه؟! خودت...

حرفم رو قطع کرد و با چنگال به گیسویی اشاره کرد که سردرگم نزدیکِ میز، با یه بشقابِ خالی توی دستِ راستش و قاشق و چنگال در دستِ چپش، حیران بود!

با عصبانیت گفت:

- (پروین) چیت به کی رفته تو؟! مهمون نوازی بلد نیستی؟! این دختر قراره بشه همسرت!

+ پروین جون! لابد داره فکر می کنه چی بکشه چی نکشه دیگه!

- چی می گی تو واسه من؟! بیا برو پیشش ببین چی می خواد چی نمی خواد! یکم مثلِ این تازه عروس دامادا رفتار کنین! چرا تو انقدر آنرمالی؟! غیرِ طبیعی!!!

خندیدم و گفتم:

+ از بس متینم! همش کنارش بودم خوب بود؟

دوران

- تو کلاً از ور دیگه ی بوم افتادی پایین! برو ببینم... تنه‌اشم نمی‌ذاری... یکم تحویلش بگیر چقدر مریم بی چاره جوړ تو رو بکشه؟! رضا چی بهت یاد داده آخه؟!

کلافه سری تکان دادم و گفتم:

+ چرا باز عمه؟! چی کار کردم مگه؟!.. والا هر چی می‌گن ما می‌گیم چشم!

- بچه! الان باید بری کنارش واستی، یکم قربون صدقه اش بری، بگی قربونت برم چیزی نمی‌خوای؟ بعدم بری دو تا صندلی پیدا کنی کنار خودت دعوت کنی بشینه، باهم ناهار رو کوفت کنین! اینارم من باید یادت بدم خرفت؟ آخه چقدر من رو حرص می‌دی شروین! هیچی بلد نیستی!

+ چرا حرص می‌خوری عمه؟! من اهل این لوس بازیام؟!

- هر مدلی! بیا برو این بچه رو تنها نذار

+ تنها؟! عمه سی سالشه به خدا!

- می‌ری یا اینو بزخم تو چشمات؟؟؟

سری تکان دادم و به سمت گیسو رفتم. با بشقاب خالیم! سعی کردم طبق دستور عمه عمل کنم، چون می‌دونستم زیر نظرم داره و از بازخواست شدن متنفر بودم!

و گاهی با خودم می‌گفتم چقدر خوبه که ترانه، دختر عمه پروین؛ پسر نشد، وگرنه بدبخت تر از من می‌شد! تازه من که برادرزاده اش بودم فقط.

از دور به عمه نگاه کردم که رفته بود کنار شهاب. عمه شهاب رو خیلی دوست داشت، خیلی بیشتر از من و حتی شاید بیشتر از بابام.

رو به گیسو گفتم:

+ چرا چیزی نمی کشی؟!

- وای واقعاً خوب شد اومدی! تنهایی از خجالت آب شدم!

+ گیسو ولم کن! داره لوس بازی می شه کارت ها!

- تو دست به گونه ی من بزنی پاره ی آتیشه! لوس چیه؟! واقعاً این طوریم! من رو نمی شناسی؟!

+ چرا والا! بعدِ محرمیت دو ماه طول کشید تا بهم گفتی " تو "

اخمی کرد و گفتم:

+ می بینم که زرشک پلو هم هست، اول از زرشک پلو شروع کنیم؟!

شانه ای بالا انداخت که به سمتِ دیسِ مرغ و زرشک پلو هدایتش کردم و کمی براش کشیدم. برایِ خودم هم بعد از ریختن یک کفگیر برنج و چند تکه جوجه و کوبیده.

شونه به شونه ی گیسو از دو پله ی سالنِ ناهار خوری منزلِ عمه پایین رفتیم و رویِ کاناپه دو نفره ی شمی رنگِ سالن نشیمنِ طبقه پایین نشستیم...

گیسو بعد از جاگیر شدن و قرار دادن بشقابش روی میزِ عسلی،

با خستگی گفت:

- گرمه ها...

خندیدم و گفتم:

+ نخیر! از بس که تو سرخ و سفید شدی! به هر حال چندین بار تعویض رنگ در عرض این مدت کم، انرژی می
خواد!

خنده ای کرد و بر حسب عادت شال سمت راستش رو که رو به روی من بود، پشت گوشش زد و حینی که به
گوشواره میخی دومش که بالاتر از سوراخ وسط گوشش بود و تازه زد بود اشاره کردم و گفتم:

+ چه بهت میاد!

معارض گفت:

- انقدر حرف می زنی یادم رفت بهت بگم! قشنگه؟! واسه گوشواره یک و دویست پیاده شدم ها!

+ عوضش با این پایینی سته، خیلی هم بهت میاد!

با شیطنت گفت:

- واوا! ست؟! دل به دلم دادی الان؟! چجوری جبران کنم واست؟!!

خندیدم و مشغول غذا خوردن شدم و دلم رفت برای روزِ قبلی که اون لحظه،

روزه بودم!

**

صبح یکشنبه بود. هنوز وارد مطب نشده بودم که موبایلم زنگ خورد. حینی که از توی کیفِ سامسونتَم بیرون میاوردمش، کلید انداختم و در رو باز کردم. گیسو بود! تماس رو وصل کردم و پشتِ سرم در رو بستم:

+ سلام، خیر باشه سر صبح!

صدای بشاشش توی تلفن پیچید وقتی گفت:

- شروین شروین! درخواستِ ویزایِ تحصیلیم درست شده! و این یعنی همزمان باهم می ریم!

لبخندی زدم و با شوق گفتم:

+ جدی می گی؟!!

دوران

- آره!... فقط باید زودتر تاریخ عقد رو مشخص کنیم! من دقیقاً تا دو ماه و سیزده روز وقت دارم!

وا رفته گفتم:

+ تو دو ماه چی کار کنیم؟! نمی شه که سر سری!

- شروین؟! می گم ویزام باطل می شه!!!! بدبخت می شم!

+ نه بدبخت نمی شی... من می رم کارهات رو درست می کنم و میای!

- شروین!

خندیدم و گفتم:

+ چقدر خوبه که هیچ وقت نمی فهمی دارم اذیت می کنم، اینجوری کیفش بیشتره!

- نامردی تا کجا؟!!

+ هر جا!

بعد از شنیدن صدای خانم امینی جواب سلامش رو دادم و حینی که می رفتم توی اتاق کوچک تا کتم رو با روپوش سفید عوض کنم، به گیسو گفتم:

+ امشب به بابا خبر می دم... خودش زنگ می زنه دیگه!

دوران

- باشه... منم بهشون می گم! برو مزاحمت نمی شم، خواستم این خبر خوش رو بدم که کارامون بهم نمی ریزه!

+ خوشحالم که بهم نمی ریزه!

- خداحافظ

بعد از خداحافظی تماس رو قطع کردم.

" و گاهی، برنامه های آینده ات و آرزوهات به جای اینکه بشن خاطره، می شن عضوی از مجموعه بزرگترین حسرت های زندگیت!"

ظهر اون روز که زودتر برگشتم به خونه، دست پر بودم. با یه دسته گل و جعبه شیرینی. شیرینی، محبوب شهاب و مامان، شیرینی تر، از نوع لطیفه.

وقتی وارد خونه شدم مامان توی حال روی کاناپه نشسته بود و مشغول مطالعه کتاب بود.

سلام بلندی دادم که با لبخند سمتم چرخید.

بلافاصله جعبه شیرینی رو باز کردم و بعد از اینکه جواب سلامم رو داد گفت:

- به به به، مناسبتش؟! خیر باشه!

+ البته که خیره!

روی کاناپه تکی کنارش نشستم و جعبه شیرینی و دسته گل رو روی عسلی مقابلمون گذاشتم و گفتم:

+ گیسوا!

- خب؟!

+ ویزایِ تحصیلیش جور شده!

مامان لبخندِ کوچکی زد و مانع نشد که پی نبرم به اینکه راضی نیست که من از ایران برم!

بحث رو عوض کرد و حینی که خم می شد و گل رو بر می داشت گفت:

- چه دستِ گلِ قشنگی!

+ قابلِ مریم خانم رو اصلاً نداره!

لبخندی زد و با تشکری بلند شد و جعبه شیرینی و دسته گل رو به آشپزخونه برد.

بلند شدم و حینی که کش و قوسی به بدنم می دادم گفتم:

+ مامان می رم یکم بخوابم، صدام کن که باز مثلِ پریشب بی خوابی نکشم تا صبح

- باشه، به گیسو زنگ می زنه که تبریک بگم

سری تکان دادم و به سمتِ پله ها رفتم.

دوران

بعد از ورود به اتاق و تعویض لباس هم روی تختم دراز کشیدم و بلافاصله از زور خستگی خوابم برد.

بعد از گذشت چند ساعت، با ضربات پی در پی که به در اتاقم می خورد چشم باز کردم و قامت شهاب رو توی چهارچوب در دیدم.

گفت:

- ساعت خواب استاد؟! -

با صدای گرفته و خشک و خواب آلود ناشی از خواب گفتم:

+ سلام..ساعت چنده؟! -

- از هفت گذشته! نمی خوای بلند شی شما؟! -

چشم هام رو مالشی دادم و در همان حین گفتم:

+ خسته بودم... -

- آره خب! -

دست به سینه نگاهم کرد و گفت:

دوران

- به نظرم یه دوش بگیری بد نباشه!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

+ من دیروز حمام بودم!

خندید و گفت:

- آخه " نومزدت " داره شام میاد اینجا، به همین خاطر می گم!

شش دانگِ حواسم جمع شد و پرسیدم:

+ چی؟! گیسو؟! چطور چرا؟!!

شانه ای بالا انداخت و حینی که از اتاق خارج می شد گفت:

- رسیدم خونه ؛ مامان شیرینی تعارفم کرد گفت گیسو پذیرش گرفته، تبریک! امشب مثل اینکه دارن میان تکلیف مشخص کنن!

+ جمله آخرت چه بار سنگینی داشت!

- آره خیلی! فکر کن؟! بیان بگن حلقه برای خودتون، قضیه منتفیه!

چینی به پیشانیم دادم و گفتم:

+ بیا برو بیرون ببینم...حرف می زنه هی!

خندید و در کمال سکوت از اتاق خارج شد.

وارد حمام شدم و بعد از دوش کوتاه ده دقیقه ای، لباس های به قول شهاب " پلو خوری " ام رو تنم کردم و بعد از زدن چند پاف عطر از اتاق خارج شدم.

سر و صدای قاشق چنگال از طبقه پایین به گوشم می رسید، از پله ها که پایین رفتم بابا رو دیدم که سعی داره به سفارش مامان، به همراه شهاب قاشق ها و چنگال هارو بچینند.

جواب سلامم رو دادن و به جمعشون ملحق شدم و بعد از گرفتن جا و مسئولیت بابا، بهم گفتم:

- (رضا) تبریک می گم بابا

لبخندی زدم که شهاب گفت:

× (شهاب) حالا چی می شه؟! بی عروسی می رن سرِ خونه زندگیشون!؟

- (رضا) اصلاً! یدونه گیسو که بیشتر نداریم!

× عجب، نیومده، چه خوش به حالِ گیسو خانمه! بابا می گم منم زن بگیرم زنِ منم انقدر تحویل می گیری!؟

بابا با لبخندِ منظور داری حینی که از مون دور می شد گفت:

- تو زمین رو بکن، بعد منارو بدزد!

قهقهه خنده ام بلند شد و شهاب در کمالِ جدیت و کنف بودن گفت:

× زهرمار!

به طنز و مسخره، لب گزیدم و با تاسف گفتم:

+ عفتِ کلام داشته باش!

ادام رو درآورد و من خندیدم و به آشپزخونه رفتم برای کمک به مامان، گرچه که سر از هیچ چیز در نمیآوردم

ولی خب به عقیده من، کاجی بعضِ هیچیه!

رویِ مبلِ تک نفره، کنار پنجره قدی که جلوش میز عسلی کوچکی بود و روش، گلدانِ حاویِ گلی که برای مامان خریده بودم قرار داشت!

از فاصله چند متری به گیسو ای نگاه می کردم که روی مبلِ بینِ مامانم و مامانش نشسته بود و به فرش خیره شده بود.

صحبت از هر مبحث و موضوعی بود و من به جای گوش دادن به حرف ها، به گیسو نگاه می کردم.

سرهمی مشکی رنگی که شلوارِ دمپا ای داشت رو به تن کرده بود با کتِ جلوپازی به رنگِ زرشکی. شال و روفرشی که پوشیده بود هم مشابه هم و هم طرح بودن.

موهای رو فر کرده بود و کمی از فرِ موهایش از زیرِ شالش بیرون زده بود.

با شنیدنِ اسمم از زبانِ بابا، به سمتش چرخیدم.

گفت:

× (رضا) نظرت؟!

متعجب گفتم:

+ ببخشید متوجه نشدم.. حواسم نبود

متوجه ریز ریز خندیدن های شهاب شدم. بابا بعد از مکثی گفت:

- جناب پرویزی، می فرمایند که خب یک ماهه که نمی شه تالار رزرو کرد، کارت رزرو کرد هزار کار هست، پیشنهاد دادن مجلس عروسی رو داخل باغشون در لواسان بگیریم، البته که به نظر من هم خیلی پیشنهاد خوبیه، این طوری می تونیم بخشی از هزینه های عروسی که می مونند و خرج نمی شن رو برای شما چنج کنیم تا ببرید

نگاهی به گیسو کردم و گفتم:

+ نمی دونم...عروس گیسوئه! نظر من نظر اونه

شهاب خنده ی کوچکی کرد که از نظر جمع دور نمود.

گیسو لبخندی زد و گفت:

- من با نظر جمع موافقم

مامان حینی که بلند می شد تا از لطیفه هایی که بعد از ظهر خریده بودم تعارف کنه گفت:

- پس مبارکه! به سلامتی ان شالله!

بقیه شروع کردن به دست زدن و تبریک گفتن. مامان هم خوشحال بود و هم ناراحت و احتمالاً فقط، من بودم که دلیل ناراحتی اش رو می دونستم!

رضوان خانم مادر گیسو گفت:

× (رضوان) فقط می مونه تاریخش، که اگر مشخص کنیم، بچه ها بهتره زودتر برن خرید های عقد و عروسی رو انجام بدن حتماً

مامان بعد از اعلام موفقیتش گفت:

* (مریم) این ماه که عید نداریم، تا قبل از بیست و پنج شوال که شهادت امام جعفره بهتره مراسم رو بگیریم

× (رضوان) آقا شهاب؟ بی زحمت می شه تقویم رو بیاری یه روز رو انتخاب کنیم؟!

شهاب " چشم " گویان از سرجاش بلند شد و بعد از چند دقیقه با تقویم برگشت.

بعد از کلی بالا و پایین کردن روزهای هفته و پرسش و تصمیم و تردید، قرار شد چهارشنبه سه هفته بعد مراسم عقد و عروسی من و گیسو باشه.

بعد از اتمام صحبت ها، شهاب به بهانه امتحانات دانشگاهش، بعد از کلی عذرخواهی به اتاقش رفت و سفارش کرد برای شام حتماً صدانش کنیم.

بابا و حاج رسول، پدر گیسو مشغول صحبت راجع به اجتماع و وضعیت اقتصادی شدن و مامان و رضوان خانم به آشپزخونه رفتن.

دوران

وقتی دیدم گیسو تنها مونده و سرگرم موبایلش، از روی مبل بلند شدم و به سمتش حرکت کردم و روی مبل کنارش مستقر شدم.

گفتم:

+ احوال گیسو خانم؟!

لبخندی زد و طبق عادتش شالش رو پشت گوشش زد و نگین گوشواره میخی اش چشمم رو گرفت.

در همان گفت:

- می گذرونیم آقای دکتر. همه چیز خوبه؟!

+ خوب که، از الان به بعد خیلی خوب می شه

لبخندی زد و گفت:

- فردا مطب می ری؟!

+ نه. فردا مطب بسته است، باید یه سر برم درمانگاه شهرداری

- نمی شه مرخصی بگیری؟

+ مرخصی؟!

خندیدم که با جدیت گفت:

- نخند! "مرخصی!" حالا... خب خریدِ عروسی داریم شروین جان!

با خنده برای اینکه اذیتش کنم گفتم:

+ من کشته ی این شروین گفتم هاتم!

چینی به صورتش داد و رو ازم گرفت و ثانیه ای بعد جفتمون خندیدیم.

گیسو هیچ از لوس بازی و قربان صدقه زیادی خوشش نمی اومد!

برای اینکه دل به دلش بدم و از اون سکوتی که مدام بینمون حصار می ساخت، دوری کنم گفتم:

+ خب، حالا باید چه کارهایی انجام بدیم؟!

با ذوق سمتم چرخید و هیجان زده شروع کرد به توصیف کردن:

دوران

- باید بریم حلقه بخریم، کفش برای خودم و خودت بخریم، لباس عروس، سفارش که نمی دیم ولی باید برای خرید یه مزون خوب بریم، تو کت و شلوار می خوای، لباس می خوایم چمدان نو برای رفتن، چیز میزی که فقط تو ایران پیدا می شه، وای شروین چقدر کار داریم! فکر کن؟! اگر اصرار های پدرت نبود و ما زودتر آزمایش نداده بودیم و جوابش رو نگرفته بودیم اونم الان یه قوز بود بالای قوز های دیگه!

اومدم چیزی بگم که سریع گفت:

- کارت هم که باید زودتر از همه چیز ترتیبش رو بدیم!

خندیدم و گفتم:

+ گیسو تخم کفتر خوردی سر صبحی؟!!

- خودت پیشنهاد دادی حرف بزنم

+ سرعت دادی به جمله هات، توقعش رو نداشتم!

- تازه از زیر مریضی در اومدم خوشحالم! متاسفم که چشم نداری ببینی!

+ آخ گیسو! گفتمی مدینه و کردی کبابم!!! تو و این سرماخوردگی هات من رو یاد سرمایي مدرسه موش ها می اندازین!

چینی به صورتش داد و گفت:

دوران

- خیلی نامردی، یعنی من انقدر زشتم؟!!

+ زشت که خوبه، صدات هم مثل اون ضيقه بدبختی!

خنده ای سر داد و آن میون گفت:

- بی ادب

با خنده نگاه ازش گرفتم که گیسو بی مهابا گفت:

- خیلی خوشحالم شروین جان

نگاه گذری بهش کردم و گفتم:

+ از چه بابت؟!!

- از بابت اینکه... وارد زندگیم شدی!

لبخند گرمی به روی صورتش زدم و از بابت حرفی که زد، بند بند وجودم پر شد از حسی به نام خوشحالی!

به نام شور، شعف!

گیسو هنری داشت، به نام دلبری! دلبری می کرد و قلب من اسمش رو دلربا گذاشته بود!

دلربایی می کرد، دلبری می کرد، بلد بود، حسابی این هنر رو بلد بود!

چه عمدی و چه سهوی، خوب من رو مسخ خودش می کرد!

قبل از اینکه مامان برای شام همه رو صدا بزنه، به گیسو کنم گفتم:

+ هنوز موهات فر هست، می خواستم بگم موی فر هم یه جور دیگه خوشگلت می کنه گیسوی من!

جلوی خونه ی گیسو ماشین رو نگه داشته بودم تا بیاد.

موبایلم زنگ خورد و برش داشتم، آقا نوید بود!

جراح ارتوپد بود و باهم توی درمانگاه تو یه طبقه کار می کردیم. صبح های دوشنبه، اکثراً هم رو می دیدم و بهم صبح بخیر می گفتیم و غروب هر بار یه نفر ماشین می آورد که اون یکی رو برسونه.

خیلی سال بود که می شناختمش، البته که اختلاف سنی زیادی باهم داشتیم!

بیست و شش، بیست و هفت سالی از من بزرگتر بود و براش احترام زیادی قائل بودم، اما با این وجود رفاقت زیادی باهم داشتیم.

همیشه " حاج نوید " صداس می زدم، چون دلش می خواست بره مکه ولی قسمتش نشده بود.

مرد موقری بود، به شدت با شخصیت. همیشه کراوات می زد و به شدت خوش تیپ و خوش لباس بود. حتی سر قرارهاییش که رسمی نبودن هم با ظاهری بسیار آراسته حاضر می شد.

بسیار آدم خوش مشرب و خوش اخلاق و خوش صحبتی بود، اما خیلی آدم بازی نبود و به قولی با همه اخت

نمی شد!

دوران

همیشه به من می گفت " تو جوان ترین و با مرام ترین رفیقی هستی که روزگار، پس از هزار انفاق و بلاهاش، به من عطا کرده! ". آدم با مطالعه و خوش فهمی بود.

جز من، تنها سه دوستِ دیگه داشت که جز یک نفرشون، کسی پزشک نبود!

یکی دو باری سعادتِ دیدنشون نصیبم شده بود، اما به قولِ ترانه، دخترِ عمه ام، من باهاشون قاطی و صمیمی نشده بودم!

عینکی بود و موهاش نه یک دست، اما خب سفید شده بودن. همیشه می خندید و می گفت " هر یه تارِ سفید، اثرِ یک نفر و هر چین و چروکی، اثرِ یه اتفاقه! "

دیدگاه و اعتقاداتش رو خیلی دوست داشتم.

با اینکه نمی داشت کسی سر از کارش در بیاره، اما در جریانِ اعمالِ خیر و بشر دوستاته اش کم و بیش بودم!

تماس رو وصل کردم:

+ سلام حاج نوید

- سلام شروین جان، خوبی؟

+ شکر، احوالِ شما؟!

- صبح نبودی مطب. اومدم برم چایِ روزم رو بخورم، گفتن امروز نمیای. نگران شدم مریض نشده باشی!

+ نه حاجی مریض چرا؟! والا داریم می ریم سراغ خریدِ عقد و عروسی؟!!

- به به! جدی می فرمائی؟! چه بی خبر!

+ خبر ها که دوم دستِ شماست!

- توقع دارم اولین کارت سهمم نباشه، دومی سهمم بشه پس!

خنده ای سر دادم و نگاهم به گیسو ای افتاد که با ظاهری آراسته با عجله داشت سمت ماشین می اومد.
گفتم:

+ چشم حاجی، اختصاصی خودم برات میارم، اصلاً برات اضافه هم می زنم هر کسی رو بخوای دعوت کنی!
- قربون دستت، اگر قرار باشه مرتضی و محسن و حسام رو دعوت کنم، ترجیح می دم فقط خودم پیام

دوباره خندیدم که گفت:

- برو پسر جان، برو که حسابی کار داری. از طرف من هم به عیال تبریک بود!

لبخندی زدم و گفتم:

+ چشم حاجی جون! می بینمتون ان شالله

بعد از خداحافظی تماس رو قطع کردم که گیسو نفس نفس زنان در رو باز کرد و سوار شد و سلام داد.
بعد از اینکه جواب سلامش رو دادم گفتم:

دوران

+ اولین زنگ از نوع تبریکی بود!

چشم هاش برق زد و حینی که سرفه می کرد گفت:

- کی بود؟!

+ حاج نویدا!

استارت زدم که بعد از چند سرفه گفت:

- چه با محبته این حاج نویدا! کاش از این رفیق ها منم داشتم!

حینی که راه می افتادم و می خواستم که دور بزنم تا از کوچه خارج بشم گفتم:

+ خوبی تو؟! باز چرا سرفه می کنی؟!

- دویدم، نفسم گرفت. نگران نباش مریض نشدم... " باز! "

به تاکید و " باز " گفتنش اون هم با اون لحن خندیدم و دیگه تا برسیم چیزی نگفتم.

دوران

از خرید کارت شروع کردیم. تمام مغازه ها رو زیر و رو کردیم و هر بار، گیسو بین دو یا سه کارت مردد می شد و در آخر هم می گفت بریم جاهای دیگه رو ببینیم.

بعد از نیم ساعت گشتن و به نتیجه نرسیدن، بالاخره به سفارش یک کارت ساده به رنگ نباتی، که در پاکتی طرحدار اما ساده و باز هم به همون رنگ بود رضایت داد.

بعد از انتخاب شعر و دادن نام ها و آدرس و ساعت میهمانی، تعداد میهمان ها رو پرسیدن و قرار شد عصر روز بعد برم تا کارت ها رو تحویل بگیرم.

از اونجایی که گیسو بیشتر از خودم شوق رفتن رو داشت، با عجله من رو به این طرف و آن طرف و این خیابان و آن خیابان می برد و سعی داشت هر چه زودتر خرید ها رو به اتمام برسونه!

که اما تا پایان اون روز که حتی فرصت ناهار خوردن هم از من گرفته شده بود، فقط رسیدیم حلقه ها و کفش عروس رو بخریم و کفش برای من!

لباس عروس و کت و شلوار موکول شده بود به روز بعد و وقتی پشت فرمون نشستیم، فهمیدم ورق برگشته!

گیسو تماسی که بیست دقیقه ای مشغول مکالمه بود رو قطع کرد و با شادی رو بهم گفت:

- گرد کن سمت الهیه!

متعجب اما خسته گفتم:

+ الهیه چرا؟!!

- مزون الهام! گفت تا یازده هستیم، آخه دو تا عروس داره، گفت تو هم بشو سومی چه ایرادی داره؟! از همه مهم تر... لباس هاش حاضری هستن همگی یعنی دیگه معطل دوخت و سفارش نمی شیم!

متعجب گفتم:

+ گیسو ساعت داره می شه هشت شب!

- هنوز که نشده!

+ گیسو؟! این خانم مزون دار خواب نداره؟! شام نمی خواد؟! گرسنه نمی شه؟! من بی نوا ناهارم نخوردم!

- یه طوری می گی انگار من رفتم سه پرش شیشلیک زدم اوادم، خب منم نخوردم!

+ خب بذارش برای فردا، به جان گیسو خیلی خسته ام!

- تو رو خدا شروین! آخه خیلی ذوق دارم، بعدم اگر امشب بریم قال قضیه رو بکنیم، فردا معطلیمون فقط واسه

کت و پیرهن توئه، بعدم می ریم کارت ها رو تحویل می گیریم و شروع به پخش کردن می کنیم هییم؟! نظرت؟!!

به برق شادی داخل چشم هاش که نگاه کردم، خستگی بهانه ای نبود برام!

نتونستم درخواستش رو رد کنم و با گفتن " باشه " ای، استارت زدم و راه افتادم سمت آدرسی که داد.

تا برسیم جز صدای موزیک چیزی به گوش نمی رسید. ماشین رو جلوی مزون که شکر خدا پر بود از جای پارک، پارک کردم و باهم از ماشین پیاده شدیم.

وقتی وارد مزون شدیم، یادم افتاد نکنه من نباید برم تو؟!!

تجربه که نداشتم!

اما با خنده های پشت سرهم گیسو و پرس و جویی که می دونست جوابش چیه و به اصرار من بود، من هم ورود کردم.

سالنِ زیبایی بود.

در و دیوارش به رنگ های یاسی و مشکی بود و موزیکِ ملایمی هم در حالِ پخش بود و جز ما، دو زوجِ دیگه ای هم بودن میونِ مانکن های بی سر.

گیسو بعد از سلام و احوال پرسی با دوستش و معرفی من به اون و سلام کردن من، مچم رو کشید و شاکی اما آروم گفت:

- دیگه باید واسه لباس نظر بدی! خسته شدم هر چی ازت شنیدم این بد که " تو سلیقه ات خیلی خوبه، پس هر چی تو بگی و بخوای نظر منم هست! "

خندیدم و سری تکان دادم و بعد باهم میونِ تمامِ لباس ها و تابلو ها و آینه های قدی، شروع به گشتن و قدم زدن کردیم.

سالنِ بزرگی بود.

بعد از کلی گشتن و انتخاب و ردِ انتخاب،

به سلیقه مشترکِ من و گیسو، قرار شد لباسی رو پرو کنه.

بعد از اینکه لباس رو براش آوردن و به سمتِ اتاق پرو رفت، موبایلم رو در آوردم و هم به ساعت نگاهی کردم و هم به خونه زنگ زدم.

شهاب تلفن رو برداشت که بعد از سلام و احوال پرسی گفتم:

+ شهاب، به مامان اینا بگو شب دیر میام، نگران نشن. به مامان بگو بگیره بخوابه و مطمئن باشه من میام خونه!

دوران

از مدلِ حرفِ زدند خنده اش گرفت و " چشم " گویان تماس رو قطع کرد. آخه مادرِ پسر دوستِ ما سرِ سربازیِ منم درست شب ها نمی خوابید و کلاً عادت نداشت شب پسرهای پیشش نباشن!
با شنیدنِ اسمم از زبانِ گیسو، به سمتِ اتاقِ پرو رفتم و گفتم:

+ جانم گیسو؟!!

- سخته پوشیدنش، کلی کمکم کردن، باز می کنی؟!!

+ درو؟!

- آره می گم دستم نمی رسه! با کی شدم همسفر من بدبخت

دستم رو سمتِ دستگیره اتاقِ پرو بردم و در رو باز کردم و با ظاهری متفاوت از گیسو رو به رو شدم.

لبخندی زدم و گفتم:

+ خیلی بهت میاد!

- جدی می گی؟! واقعاً خوب شدم؟!!

از آینه کنارش، کمک گرفت و پشتِ لباسش رو دید و گفت:

- می خوای بچرخم ببینی؟!!

دوران

موافقت کردم که دو دستی کمی از دامنِ بسیار بلند و پف دارش رو گرفت و به سختی چرخ می زد و دوباره مقابلم قرار گرفت.

با لبخندی سرشار از خجالتی که نمی دونم از کجا بود و اصلاً چرا بود گفت:

- خوبه؟! -

+ خیلی قشنگه!

- ولی من هنوزم می گم اون یکی دکلتفه بهتره! این آستینش خفه ام می کنه انگار

+ من می گم این! من از این خوشم اومده!

آروم تر گفت:

- آخه این خیلی گرون تره شروین!

+ فدایِ سرت! مهم اینه که بهت میاد! زیادم بهت میاد!

لبخندی زد و سر پایین گرفت که با خنده گفتم:

+ برم این رفیقت رو صدا کنم؟! -

- اگر ممکنه!

دوران

سری تکان دادم و در رو روش بستم و با فکر به لباسش و چهره اش که چقدر بدونِ شال و اون مانتوییش که من خیلی دوستش داشتم زیباتره ؛ سراغِ دوستش رفتم و بعد از دادنِ توضیحات بهش، رویِ صندلی چرم نشستم. از فاصله کمی لباس رو به تنِ مانکنِ بی سر می دیدم.

اما در تنِ گیسو، خیلی بیشتر زیبا بود!

خیلی خوشحال بودم که ما قراره هر چه زودتر باهم ازدواج کنیم.

گیسو بعد از دقایقی، حاضر و آماده سمتم اومد و حینی که فرِ موهایش رو زیرِ شالِ دانه اناری رنگش مخفی می کرد گفت:

- تخفیف نمی ده هر چی می گم! می گه پارچه اش فرانسویه!

+ فدایِ سرت! اصلاً مهم نیست!

بعد از مکثی گفتم:

+ اگر بدونی چقدر بهت میومد!

- راست می گی؟!

+ دقیقاً یه فرشته یِ زمینی شده بودی! گیسو خانم!

لپاش گل انداختن و با لبخندی سر پایین انداخت که چند لحظه بعد، دوستِ گیسو که " سروین " نام داشت و هر بار که یکی از اون دو زوج صداس می زدن حس می کردم کسی با من کار داره، با جعبه ای بزرگ که پس

دوران

زمینه صورتی روشنی داشت و روی در جعبه، چند گلِ قشنگ به رنگ های آبی و صورتی و زرد و سفید کشیده شده بودن و نام طرح لباس، به حالت تحریری و لاتین روش نوشته شده بود، سمتون اومد.

جعبه بزرگ رو روی پیشخوان گذاشت و بعد از کلی صحبت و تعریف و تمجید از "حسن انتخاب" من و گیسو، قیمت بسیار بالای لباس رو گرفت و من هم بی چک و چانه، کارت رو کشیدم و بعد از تشکر، با وجود اینکه هنوز اون دو زوج توی مزون بودن از اونجا خارج شدیم.

و من واقعاً دلم برای همسرهای اون دو دختر سوخت!

برق شادی در سراسر وجود گیسو بود و مدام به جعبه داخل دست من که حسابی بزرگ بود نگاه می کرد. با هیجان وقتی داشتم جعبه رو روی صندلی های عقب می داشتم گفت:

- وای شروین! اعتراف می کنم که خیلی دوستش دارم!

بعد از اینکه در رو بستم و قصد سوار شدن کردم گفتم:

+ همون اندازه که من دوستت دارم؟!!

چینی به صورتش داد که من مثل همیشه با رسیدن لحظه ای که اذیتش می کنم و اون حرص می خوره، خندیدم.

با شیطنت و البته خب سوالی بود که در ذهنم به وجود اومده بود گفتم:

- راستش بهانه ام بیشتر قیمتش بود... هر چی صرفه جویی کنیم زندگی اون طرفمون بهتره

مدام از لباسی می گفت که بیشتر من اصرارش رو داشتیم و حالا پشتِ ما توی جعبه بود!

یقه دلبری کارشده و زیبایی داشت، از کمر به پایین حجیم می شد و کار شده تا پایین با پارچه ای تور طراحی شده بود. حسابی هم بلند و دنباله دار بود.

جلوی رستورانی نگه داشتیم و گفتم:

+ گیسو حرف نزن انقدر سرم رفت! بیا بریم شام بخوریم

- چرا انقدر ذوق من رو کور می کنی؟!

+ چون اون موقع تضمینی نمی دم که نپرم و لپات رو گاز نگیرم! شبیه نیکا می شی، آتوسا مثل شیر بالاسرشه؛ نمی شه لپشو گاز گرفت که

خندید و مشتی به بازوم زد و دست در دست وارد رستوران شدیم.

گیسو ی خوش ذوق، حتی حلقه ای که بهش مارک وصل بود و قرار بود روز قبل از عقد از جعبه بیرون بیاریمش رو هم ظرف اون یک ساعت از جعبه خارج کرده بود و دستش کرده بود و مدام به من نشونش می داد!

اعتراف می کنم که از تک به تک هیجانانگ و خوشحالی های واقعیتم، ذوق می کردم!

گیسو با حضورش، زندگی رو برام " زندگی " کرده بود و بهش رنگ عجیبی بخشیده بود!

بعد از دریافت کارت ها و بردنشون به خونه و پشت نویسی کارت از روی لیستی که توسط مامان و رضوان خانم نوشته شده بود و دو بار بررسی نهایی هم باز توسط خودشون صورت گرفته بود ، شروع به پخش کردن آنها کردیم.

سر جمع سیصد نفر مهمان دعوت بود!

صد و پنجاه نفر دوستان و فامیل های ما و صد و پنجاه نفر دوستان و فامیل های گیسو و خانواده اش! مادرم وقتی اسم هر کدوم از اقوام یا دوستان رو می نوشت، شرمنده می شد که برای فلان کس کارت نیست و یا اینکه چرا فلانی ها رو نمی تونیم با بچه هاشون بگیریم و در آخر رسید به اینکه " شروین مقصر همه اینها خودتی! نمی شد بمونید ایران زندگیتونو بسازین؟! پاشید برید بلاد کفر که چی؟! "

دیگه داستان جدیدی نبود این نارضایتی های مامان، منم حرفی نداشتم و سکوت می کردم، بابا می گفت اگر جواب ندم خیلی بهتره و مامان خودش آروم می شه.

عصر، به عنوان آخرین کارت اون روز، دم در خونه ی حاج نوید رفتیم.

در محله نخجوان سکونت داشت، داخل یه خونه باغ بزرگ و قدیمی.

حتی دیوار های قدیمی اما تر و تمیز بیرونی خونه هم خبر می دادن که صاحب اون خونه، فردی به شدت با حوصله و با سلیقه است.

ماشین رو پارک کروم و کارتش رو برداشتم و به سمت در رفتیم.

زنگ رو که فشردم، چون تصویری نبود، صدای حاج نوید از پشت اف اف بلند شد:

- بفرمائید؟!

+ حاج نوید سلام!

- به! آقای داماد! تورو خدا بفرمائید داخل

و بعد بی هیچ حرفی در رو زد و اون بار نتونستم از ورود به اون خونه باغ اجتناب کنم.

آروم آروم می رفتم و به درخ های انار و گردو و گیلاس و خرمالوی باغ نگاه می کردم، حاج نوید از پله هایی که انگار به در اصلی ساختمان می خوردن پایین اومد، با همون سر و ظاهر مرتب و جذاب.

سمتش رفتم و بعد از سلام و احوال پرسی و دست دادن، به دعوت حاجی وارد خونه اش شدم.

کفش هام رو توی جاکفشی گذاشتم و " یاالله " گویان وارد شدم.

حاج نوید با خنده گفت:

- خوبه می دونی سی و یک ساله که جز من کسی نیست اینجا!

سری تکان دادم که چند دقیقه بعد، با نعلبکی و فنجان کمرباریک حاوی چای، وارد شد.

+ به به! حاجی وقتشه ها یه آستینی بالا بزنی نظرمه

- چایی رو بگیر پسر! این حرف ها به تو نیومده

خندیدیم و روی کاناپه مقابلم نشست و من از شمعدان قدیمی و سنتی قرمز چشم گرفتم و خیره ی حاجی شدم.

عینکش رو برداشت و گفت:

کارت رو از توی جیبِ داخلیِ کتِ تکم بیرون آوردم و دو دستی سمتش گرفتم و گفتم:

+ دومین نفر که قسمت نشد تقدیرمت کنم...

خنده ای سر داد و حینی که کارت رو خارج می کرد از توی پاکتش گفت:

- عیبی نداره! آخری نباشم...

+ نه بابا، آخری کجا بود؟! کلی کارتِ دیگه هست گذاشتم برای فردا! آخه امروز گیسو قرار بود پاشه بیاد بریم
خدید ها رو تموم کنیم؛ کار براش پیش اومد نشد!

بعد از چند ثانیه نگاهِ خیره به کارت، اون رو توی پاکتش گذاشت و گفت:

- خوشبخت بشید

+ مرسی

کارت رو روی میزِ قدیمیِ مقابلمون گذاشت، کنار گلدانِ حاویِ گلِ محبوبه شب. پرسید:

دوران

- کارهای رفتنتون چی شد؟!

+ گیسو، خودش برای ادامه تحصیل پذیرش گرفته، قبول هم شده. مدت داره دیگه اعتبار رفتنش. برای همین انقدر تند تند داریم کارهارو می کنیم، وگرنه اگر من می رفتم خیلی طول می کشید تا بتونم گیسو رو هم بیارم پیش خودم

- امیدوارم غبار غربت روی دوش نشینه!

با تک خنده ای گفتم:

+ شدی مادرم؟!

- نه. تجربه دارم که می گم

بلند شد و از توی کنسول، ظرف شیشه ای حاوی آب نبات قیچی رو آورد سمتم و گفت:

- مرتضی از اصفهان آورده

لبخندی زدم و برداشتمش و گفتم:

+ خیلی اتمسفر خونه ات مثبته، آدم حس خوبی بهش دست می ده! اصلاً... رفتم تو روزهای بچگیم!

لبخندی زد که اشاره کردم به انتهایِ سالنی که درش نشسته بودیم.

پنجره قدی قرار داشت که حیاطِ با صفاش رو به نمایش گذاشته بود. گفتم:

+ بچه که بودیم، خونه مادربزرگم یه همچین حیاطی داشت، کجا بود؟! وسطِ دزاشیب! یه حوض داشت، عمیق!
یادمه وقتی شهاب یه سالش بود بردمش تو حوض، بچه داشت خفه می شد اگر مادرم نرسیده بود

خندیدیم که نوید گفت:

- کاش آدم ها بزرگ نمی شدن، کودکی خیلی شیرین تر از بزرگیه!

+ آره خب، همه می دونن

- نه، خیلی ها نمی دونن! خیلی ها نمی خوان به گذشته برگردن!

+ تو چی؟!!

- من؟!!

بعد از مکثی جواب داد:

- تا قبل از یه تاریخ مشخصش رو دوست دارم، ولی از اون جلوتر که بره، نه نمی خوام به اون زمان برگردم!

کمی نگاهش کردم و بعد از اتمامِ چای؛ بلند شدم و گفتم:

+ من برم... خیلی کار و بار دارم، ببخشید مزاحتم شدم

- مزاحم برای چی؟! باعث شدی یک ساعت دیر تر کتابِ موردِ علاقه ام رو تموم کنم و یک ساعت کمتر دلتنگش بشم!

به اون همه لطفاتش لبخندی زدم و بعد از روبوسی و خداحافظی از خونه خارج شدم.

واردِ اتاق خوابِ شهاب شدم. پشتِ میزِش نشسته بود و مشغولِ یک سری برگه و مقوا و... بود!

حینی که یه کته به کتابخونه اش تکیه می دادم گفتم:

+ درگیری!

- دوشنبه باید یه ماکت تحویل بدم، فردا هم یه استادِ نچسب میاد ازمون امتحان می گیره...

زدم پس سرش و گفتم:

+ خجالت بکش! مگه مدرسه است؟!!

- بدتر نباشه... بهتر نیست!

دوران

+ جدی؟! ولی من از دوره تحصیلم راضی بودم! خوش گذشت!

- منم بودم خوش می گذشت بهم! رفتی بابل لب دریا درس خوندی... مثل من بی نوا تو این دود و دم نبودی که!

یه تنه روی میزش نشستم و گفتم:

+ عوضش من آزاد قبول شدم، تو سراسری! به این فکر کن!

شانه ای بالا انداخت و گفتم:

+ چه خبر از اونهایی که شب ها بیدارن روزهام بیدارن، معلوم نیست جغدن یا چی؟!!

- سر به سرم نذار!

+ نگفتم مگه؟! بذار بگم، خب تو هم جونی دل داری بالاخره! زدین به تیپ و تاپ هم که اینجور اخمات توهمه

نه؟! وگرنه آدم واسه یه ماکت این طوری نمی شه که!

خندیدم که با جدیت گفت:

- شروین خیلی زیاد می خندی این اواخر!

+ نه بابا؟!!

- دلم شور می زنه!

+ به خاطر..؟!!

نگاه سنگینی بهم کرد و گفت:

- امتحان فردام!

+ ولم کن تو رو خدا! بعد من به مامان می گم شهاب نه پسر سخته ایت عصبی می شه می گه چرا به بچه ام
برچسب می چسبونی! راست می گم دیگه! بیست و دو سالت شده هنوز گیر نمره ای؟!!

- هنوز بیست و دو سالم نشده ها!

+ یه ماه مونده همش!

- چهل و یک روز!

" اووو " بلندی سر دادم و گفتم:

+ چه روز شماری هم می کنه! کادو نمی دما امسال، بگم!

- تو همیشه خصیصی عزیزم!

+ آی بشکنه این دست!

خندید. خنده ای عمیق! گفت:

- ترانه گفت بهت بگم خیلی دوست داره ساقدوشِ گیسو بشه، روش نشده بهش بگه!

ترانه، دخترِ عمه ام بود که یک سالی از شهاب بزرگتر بود. همدانشگاهی هم بودن!

گفتم:

+ وا؟! ترانه خانم از این حرف ها هم به شما می زنن؟!

- چرا نزنه؟! باهم مچیم!

+ چی هستین؟!

- مچ!...

نگاهی بهم کرد و برای لحظه ای دست از کارش کشید و گفت:

- مرگِ شهاب سر به سرم نذاریا! به خدا درگیر این ماکته ام!

+ کی به تو گیر داد باز قسم و آیه می دی و کشتار راه می اندازی؟! می گم به گیسو بهش زنگ بزنه... من که این

چیزا رو نمی دونم!

- مطمئنی؟!

دوران

+ چطور؟!!

- آخه دیگه ساقدوش بودن رو منم می دونم چیه!

تک خنده ای کردم و گفتم:

+ پس می دونی خیلی شوتی اکثر اوقات!

خندید و دستی به چشم هاش کشید و گفت:

- ساعت چنده شروین؟!!

به ساعت دیواری اتاقتش نگاه کردم و گفتم:

+ دوازده!

- دارم از زور خواب میمیرم!

+ فردا نه تنها مطب نمی رم و کار تعطیله، بلکه تا دوازده، یک هم قراره بخوابم! چون گیسو ظهر میاد که بریم
دنبال کت شلوار و پیرهن! وقت نشد اون روز که!

- کوفتت شه! کوفتت شه امیدوارم این خوابت!

+ عشق منی تو بی اعصاب

خندیدم و سری تکان داد و گفت:

- عینِ مجسمه ابوالهول بالا سرمی که چی؟!

+ خب تو که از یازده به بعد آمپر می چسبونی عینِ بچه آدم بیا برو بخواب!

- می رم! این لعنتی رو به یه جا برسونم...

+ پس شب بخیر! حرص هم نمی خوری ها

- بخیر بخیر شبِ تو هم بخیر بیا برو!

از اتاقش خارج شدم و شب بخیر گویان به مامان، به سمتِ اتاقم رفتم که صدای بلندِ شهاب رو شنیدم که خطاب به مامان گفت:

- مامان شش بیدارم کنی! خواب نمونم! ساعت می دارما، ولی باز صدام کن!

مامان بالای سی بار شهاب رو صدا زده بود، اما حاضر نبود از خوابِ ناز دست بکشه!

اکثر چهارشنبه ها بساطمون همین بود!

ساعت کوک می کرد می خوابید، تا دو ساعت سعی داشتیم بیدارش کنیم آخر هم ساعت هشت به بعد از خونه می زد بیرون و اغلب دیر می رسید!

با یه بچه ده دوازده ساله هیچ فرقی نداشت و مامان همیشه می گفت " نمی دونم چجوری قراره از پسِ چرخوندنِ یه زندگی بر بیادا! "

مامان زیرِ سماور رو روشن کرده بود و منتظر بود تا چای دم بکشه و دوباره بیاد تا شهاب رو بیدار کنه. من که بیدار شده بودم تا صبحانه بخورم و بعد بخوابم، به سمتِ گاز رفتم و زیرش رو کم کردم و از آشپزخونه خارج شدم.

بابا نیم ساعتی می شد که رفته بود حجره و خونه نبود!

مامان به اتاقِ شهاب که رسید، متوجه شد باز بی خیال خوابیده!

صدایِ عصبانیِ مامان به پایین می رسید که سعی داشت شهاب رو بیدار کنه.

اما من اونقدر خسته و خواب آلود بودم که قیدِ صبحانه رو زدم و از پله ها بالا رفتم و به اتاقم برگشتم و زیرِ پتو خزیدم و به شماره نکشیده خوابم برد.

اما میونِ خواب و بیداری صدایِ مامان رو کم و بیش می شنیدم:

- شهاب؟ خوابیدی؟ من مسخره تو ام؟! هر چهارشنبه درمیون این بساطه تو راه انداختی آخه؟! با تو ام... پاشو ساعت یه ربع به هفته! شهاب؟ با تو ام می گم پاشو!

مامان، پتو رو از رویِ شهاب کنار زد و دستش رو گرفت که بلندش کنه، اما شهاب طاق باز افتاد رویِ تختش! گیج به دستِ سردش نگاه کرد و شوکه و با صدایِ آروم صدایش زد:

- شهاب؟!... چرا انقدر سردی مامان؟ شهاب...

جواب نمی داد

از صدای جیغ و ضجه مامان، از خواب پریدم!

چند ثانیه طول کشید تا فهمیدم کجام!!!! تازه چشم گرم شده بود!

سراسیمه از تختم پایین پریدم و پتوم روی زمین افتاد و کم مونده بود به پام گیر کنه و نقش زمین بشم، اما اصلاً حالیم نبود!

انگار درست بیدار نشده بودم!

دویدم سمت صدا و به اتاق شهاب رسیدم!

گفتم لابد شهاب با این خوش خواب بازی هاش، جیغ مامان رو در آورده، اما مامان بالاسر شهاب ایستاده بود و جیغ و هوار می کرد!

با ترس سراغش رفتم و گفتم:

+ مامان؟! مامان چی شده چرا این طوری می کنی!؟

میون جیغ و گریه اش شنیدم که گفت " نفس نمی کشه! "

اما مغزم قدرت تجزیه تحلیل نداشت اصلاً!

گیج گفتم:

به شهاب نگاه کردم. ترس در دلم موج سواری می کرد!

سعی کردم مامان رو از شهاب جدا کنم.

لبه ی تخت با هول و ولا نشستم و انگشت سبابه و کناریم رو بهم چسباندم و روی رگ گردنش گذاشتم... نمی زدا!

ضربان قلب شهاب نمی زدا!

شوکه و ترسان، دو دستی، دست راستش رو که گرفته بودم محکم تر گرفتم که دیدم به شدت سرده!

انگار یک قالب یخ رو به دست گرفته بودم!

با چشم های پر از اشک و قلبی که از قلب گنجشک هم تند تر می زد خم شدم و با تردید سرم رو روی قفسه سینه اش گذاشتم. صدایی نمی شنیدم! هیچ ضربان قلبی، نبود که صداش به گوش برسه!

شوکه و ترسان، یکه خورده، مثل کودکی که ناگهانی در استخر پر عمق پرتابش کرده باشن، بهت زده به چهره بی رنگش خیره شدم!

مامان از یقه تیشرت طوسی رنگش گرفتش و محکم تکانش داد و با بهت صداش زد:

- شهاب! شهاب جانم... شهاب... پاشو مامان... شهاب! شهاب جان... شهاب!...

و شروع کرد به گریه کردن. جواب نمی داد، چشم باز نمی کرد، و قلبش؛ دیگه نمی زد!

دستی به روی صورتم کشیدم و دست هاش رو رها کردم و خم شدم.

مامان که حال من رو دید، سکوت کرد و ثانیه ای بعد با بغض و صدایی لرزان پرسید:

- شهاب...؟! -

و من بهت زده ی حیران، همون طور که به سفیدی صورت و چهره ی شهاب خیره شده بودم، با گیجی فقط زمزمه کردم:

+ تموم کرده!

و جمله من، برای بی هوش شدن مامان کافی بود!

" راهرو های سرد بیمارستان ...

اتم سفر بی روح و پر تنش اون مکان ...

نوار های زرد و سبز و قرمزی که زیر چرخ های تخت خودنمایی می کنن ...

هیچ کدوم صرفاً برای قصه ها نیستند!

و باید چقدر خدا دوست داشته باشه که تجربه اش نکنی! "

دنبال پرستار ها می دویدم. چشمام سرخ سرخ بودن؛ زیر چشم هام خیس خیس!

بعد از منتقل کردن مامان به اورژانس،

سرمش رو وصل کردن و بعد از گرفتن فشارخونش، پزشکش رو بهم گفت:

- فشارشون بالاست! عصبی شدن!؟

آب دهانم رو قورت دادم و خیره به مامانی که چشم هاش رو بسته بود و رنگ به رخسار نداشت خطاب به پزشکش گفتم:

+ بله...

به گونه ای که انگار داره بچه ی هفت ساله ای که مادرش رو اذیت کرده رو نصیحت می کنه گفت:

- برایشون خوب نیست آقای محترم! اضطراب، تنش، انواع هیجانان، برای قلب ایشون سمه! برای حال ایشون سمه!

بی اینکه نگاهش کنم گفتم:

+ پسرش رو از دست داده، یک ساعتی می شه! شهاب...مُرده!

" مُرد! "

کی فکرش رو می کرد یه روزی بیاد، که از زبونِ من بشه همچین جمله ای رو شنید!
خبرِ مرگِ ته تغاریِ خونه امون، خبرِ مرگِ رفیقِ شفیقم، خبرِ مرگِ برادرم، خبرِ مرگِ شهاب!

گریه می کردم ولی نمی فهمیدم!

اشک می ریختم ولی انگار نمی ریختم!

داشتم از پا در می اومدم؛ ولی می خواستم که فکر کنم خلافتشه!

نمی دونستم غصه ام مامان باشه،

یا بابایی که بدتر از خودم شوکه رسیده بود خونه و یا....

شهابی که توی سردخونه خوابیده بود!

یادِ بچگی هام افتادم! وقتی داییم شهید شد، مامان خیلی گریه می کرد!

بهش گفتم " مامان؟ دایی مجید چرا دیگه نیست؟ رفته مسافرت؟ "

مامانی که نمی شد کنترل اشک هاش رو به دست گرفت و آرومش کرد گفت:

" سفر... یا خواب! هر چی!...دیگه نیست! "

و من در عالمِ کنجاویِ کودکی ام ازش دوباره سوالِ جدیدی کردم:

+ خواب؟! چه خوابی؟! نکنه همون هایی که می ری پیش خدا؟!!

مامان اشک بیشتری ریخت و با غصه بیشتری بغلم کرد و در آغوش من چهار پنج ساله، زار زد! زار!

حال و روز من، شده بود حال و روز اون لحظه مامان!

شهاب؛ خوابیده بود! توی سردخونه؛ از همون خواب هایی که می ری پیش خدا... از همون خواب هایی که بیداری بعدش رو خدا تعیین می کنه سر قیامتش!

شهاب؛ کاش چشماش رو نمی بست. به نظرم برای یه پسر بیست و دو ساله،

مرگ زود بود! خیلی زود...

با فکر کردن به این موضوع،

صداش توی گوشم زنگ خورد که گفته بود:

" هنوز بیست و دو سالم نشده ها! "

اشک ریختم!

اشک، بی خجالت از اینکه دور و برم پرستاری، پزشکی، کسی هست!

اشک ریختم؛ اشک ریختم به حال برادری که با اون روز، چهل روز فقط تا بیست و دو سالگیش فاصله داشت!..

کنار تخت مامان، روی صندلی نشسته بودم. دست زیر چانه زده بودم و خیره به حال و روز وخیمش شده بودم!

دوران

وخیم، از نظر روحی؛ بد، از نظر جسمی.

اورژانس خیلی شلوغ نبود. همراهان بیمارها در رفت و آمد بودن و پزشکها و پرستارها هم!

منم خیره به مامان، منتظر رسیدن بابا.

و اینکه خودم برم دنبال کار و بار شهاب!

تو فکر می گذشت که " باید به بقیه خبر بدم. عمو، عمه، خاله ام! طبعاً اونها خودشون به بقیه فامیل خبر می دن!"

یاد گیسو نبودم؛ هیچ یادش نبودم!

هیچ یادم نبود اون روز قراره بیاد ناهار خونه. چقدر به یکباره بد همه چیز عوض شده بود! بد... سریع!

به وضعیتی که هنوز نتونسته بودم درک کنم!

انگار که هنوز از اون خواب بیدار نشده بودم! هنوز فقط صدای جیغ و ضجه مامان یادم بود.. همین!

با شنیدن زنگ موبایلم، بلند شدم. پرده رو کنار کشیدم و دیدم پشت خط، باباست!

تماس رو وصل کردم و با صدایی که از انتهای چاه بلند می شد گفتم:

+ الو؟ سلام بابا

- من بیمارستانم. دقیقاً کجایی؟

+ تو محوطه اید؟

- بله

+ صبر کنین من الان میام

تماس رو قطع کردم و با عجله به سمت خروجی اورژانس رفتم.

انقدر هول شده بودم، که با همون تیشرت و شلوار گرمکن مامان رو آورده بودم بیمارستان.

البته انقدری گیج بودم که نتونم بشینم پشت فرمون!

وارد محوطه که شدم، بابا رو با شانه های افتاده و کتی که روی ساعد داشت دیدم.

سراغش رفتم و گفتم:

+ بابا؟! سلام...

نگاهم کرد؛ چشماش به خون نشسته بود!

با خستگی گفت:

- مریم؟!..

+ بهتره... هنوز هوش نیومده

- از هوش رفته بود؟!!

+ فشارش خیلی بالا بوده بابا... طبیعیه... بهتره خداروشکر!

دوران

سرش رو بالا گرفت و با بغض گفت:

- شهاب...آخ شهاب...

با بغض گفتم:

+ بردنش...سَر..

دست روی شانه ام گذاشت و خم شد. با صدایی که می لرزید گفت:

- ادامه نده...ادامه نده شروین

با خستگی ازم فاصله گرفت و به سمت ورودی رفت که گفتم:

+ بابا

ایستاد اما برنگشت!

لبی تر کردم و گفتم:

+ با ماشینِ خودت اومدی؟!!

سکوت کرد که گفتم:

+ مامان رو با آمبولانس...

سری تکان دادم و گفتم:

+ باید برم دنبالِ کارایِ شهاب! یعنی... زنگ بزنم به عمه اینا خبر بدن بیان خونه... کارایِ مسجد و اعلامیه و...

برای اینکه ساکت بشم و دیگه ادامه ندم،

سوییچ رو از دستِ راستش که زیرِ کت بود بیرون آورد و گرفت سمتم!

حینی که ازش می گرفتم گفتم:

- یه طوری به پروین اینا خبر بده... هول نکنن!

+ چشم...

دوران

هنوز نرفته بودم که صدام زد:

- شروین...

+ جانم!؟

- بگو... پروین نفهمه چی شده، دق می کنه بابا

با غم سری تکان دادم و با عجله سمت ماشین بابا که با بیشترین فاصله ممکن از بیمارستان بود رفتم. بعد از سوار شدن،

با عجله راه افتادم سمت خونه!

اولین شماره ای هم که گرفتم، شماره سیروان بود!

به هر حال سیروان سه سال از من بزرگتر بود و همیشه می تونست مدیریت بحران کنه! حتی خبر فوت خانم بزرگ رو هم اون به بقیه داد!

بعد از چهار پنج تا بوق، جواب داد:

- سلام

صدام می لرزید؛ اما سعی کردم حفظ ظاهر کنم که نگران نشه!

+ سلان سیروان جان خوبی؟ مزاحمت شدم نه؟

- نه مزاحم نیستی... سرِ ساختمونم الان... چیزی شده؟ کارم داری؟!

+ آره راستش...

- مریض شدی؟ صدات خیلی تو دماغیه! جانم من در خدمتم!

با بغضی که سعی داشتم منفجر نشه گفتم:

+ صدام... که... سیروان... می خوام یه خبری رو بدی به بابات اینا...

- چه خبری؟!

+ راستش... مامانم...

- مامانت چی؟! اتفاقی افتاده؟! دارم نگران می شم!

+ افتاده...

با نگرانی بیشتر گفت:

- دِ چی شده می گم؟ حرف بزن شروین!

دوران

با دیدنِ ثانیه صفرِ چراغِ زرد و قرمز شدنش آن هم به طورِ ناگهانی، زدم رویِ ترمز!

صدایِ بوقِ ماشینِ پشتیم رو مخم بود!

اما پلکی زدم و گفتم:

+ ش..شهاب..

- شهاب چی؟!

نفسِ عمیقی کشیدم و حینی که اشک می ریختم گفتم:

+ امروز تموم کرد!

- چی؟!

صدایِ دادش تویِ تلفنِ پیچید! و داد هایِ بعدش:

- چی می گی شروین سرِ صبحی؟! حالت خوبه تو؟!

+ ایستِ قلبی کرد...

- شهاب؟! داری شهاب... تو داری... یا خدا... شروین... شروین وای

دستی روی صورتتم کشیدم و با حالی بد و لکنت گفتم:

- ت..تسلیت می گم!

اشک ریختم و گفتم:

+ به عمه چی بگم؟!...چطوری بهصون خبر بدم...

- شروین...شروین من، زنگ می زنه خونه بابام اینا... می گم سامین یه طوری به عمه اینها خبر بده... زن عمو خوبه؟!!

+ خوب؟!... چطوری خوب باشه?!!

- الان کجایی تو؟ دست تنهایی. من الان میام

+ نمی خواد. تو بقیه رو خبر کنی یه جوری، بهتره

- می گم آتوسا بیاد اونجا پیش زن عمو... اصلاً نمی تونم باور کنم... خداحافظ شروین

بی خداحافظی تماس رو قطع کردم.

با بغض سرم رو روی فرمون کوبیدم.

هیچ وقت فکر نمی کردم داغ جون بینم تو زندگیم، ولی دیدم، اونم داغ برادرم رو!

ظرفِ چند ساعت، خونه پر شد از شمع و پارچه مشکی!

سامین یکی دو تا پارچه سیاه و تسلیت هم آورده بود و به دیوار زده بود و می دونستم تعدادشون بیشتر هم می شه!

اونقدر موبایلِ شهاب زنگ خورده بود که مجبور شده بودم جواب بدم، کامران بود!

وقتی قضیه رو براش گفتم تماس قطع شد و نگرانش شدم، ولی بدبختی کم نداشتم تو خونه امون!

اقوام، دونه به دونه داشتن می رسیدن برای دل تسلی دادن!

مامان که هیچ خوش نبود، توی اتاق خوابیده بود و بهش سرم زده بودن. از لحظه ای که وارد خونه شده بود، دو بار از هوش رفته بود.

به محض ورودش، نه گریه کرد نه بهانه گرفت!

اما وقتی از شوک و نگاه خیره اش به قاب عکس شهاب و روبان مشکی رنگی که روش قرار داشت، به سرعت به سمت پله ها دوید.

ترانه و آتوسا دنبالش رفتن، صدای جیغ و گریه اش می اومد از بالا، سمت اتاق شهاب بود و داشت ضجه می زد و اشک می ریخت.

آتوسا از بالای نرده ها خم شد و داد زد:

- می شه یکی آبقند بیاره؟!

با پاهایی لرزون وارد آشپزخونه شدم.

سهیلا با گریه سراغِ گلاب رفت و کمی داخلِ لیوان ریخت و بعد از انداختن چند حبه قند، آب داخلش ریخت و قاشق گذاشت و شروع به هم زدن کرد.

لیوان رو ازش گرفتم و با شانه‌هایی افتاده به سمتِ پله‌ها رفتم.

مدام صدایِ شهاب تو گوشم بود و نمی‌تونستم بهش فکر نکنم.

با خستگی به سمتِ عمه رفتم و لیوان رو دستِ ترانه دادم و اون دو تا مشغولِ خوراندنِ آب قند به عمه شدن!

وقتی تختِ خالی از شهاب رو دیدم، بغضم سفت تر شد، سخت تر شد!

نگاهم افتاد به ماکتی که حاضر و آماده رویِ میزش بود!

اشک ریختم و نتونستم خودم رو کنترل کنم.

از اتاق خارج شدم و با عجله از پله‌ها پایین دویدم.

فضایِ خونه و هواش برام زیادی سنگین بود.

از خونه بیرون رفتم و واردِ حیاط شدم.

شروع به گریه کردن کردم.

برایِ کم آوردن، این چیزها کمه؟!!

سامین از بازوم من رو گرفت و رویِ تک پله‌ی جلویِ درِ حیاط نشاندم و سرم رو رویِ شانه اش گذاشت.

در آغوشش که قرار گرفتم نتونستم گریه کنم...

کسی نبود من رو دلداری بده، ولی نیاز داشتم کسی باشه که آرومم کنه!

سامین گفت:

- آروم باش شروین، تو رو خدا خودت رو کنترل کن! تو باید قوی باشی

دوران

+ قوی باشم؟! چطور می باشم؟! سامین، شهاب مُرده، ایستِ قلبی کرده، شهاب مگه چقدر سن داشت که بخواد ایستِ قلبی کنه؟!

اشکی بود که از چشمم می اومد و نمی تونستم جلوش رو بگیرم و این حال به سامین هم سرایت کرده بود! بالاخره یکم بغض خالی شد!

بعد از دقایقی، وادارم کرد بلند بشم. نمی تونستم هیچ چیز رو هضم کنم.

وادارم کرد به همراه هم پارچه مشکی ها رو به دیوار بیرونِ خونه بزنیم.

همسایه ها شوکه رد می شدن و بعد از دقایقی سیاه پوش به خونه می اومدن!

داغِ شهاب، جگر سوز بود! شهاب کاری به کارِ کسی نداشت، بی آزار ترین آدمِ زندگیم بود، حتی از همون بچگیش!

به پارچه مشکی رنگ خیره شده بودم که با بوقِ ماشینی که داشت از فاصله زیادی به ما نزدیک می شد، از جا پریدم!

وقتی برگشتم و دیدم ماشینِ گیسوئه،

تازه یادِ گیسو و خودم افتادم!

گیسو چند لحظه بعد محکم رویِ ترمز زد و ناباور از ماشین پیاده شد.

" چرا به گیسو خبر ندادیم؟! "

تنها عضوِ رنگی پوش بود!

البته با شالِ طوسی رنگ و شلوارِ لی تیره و مانتویِ مشکی!

گیج به سمتم اومد بدونِ اینکه درِ ماشین رو ببندد، قفل هیچی!

دو دستش رو ناباور جلوِ دهانش گذاشت و شوکه به بنر هایِ تسلیت و پارچه هایِ مشکی نگاه کرد.

با چشم هایِ سرخ و پر از اشک نگاهم کرد.

بغض داشت خفه ام می کرد.

نتونست تحمل کنه و رویِ زمین، رویِ آسفالت نشست!

گیج و مات به پارچه ها نگاه کرد.

بازوش رو گرفتم و صداش زدم. ازش خواهش کردم بلند شه. هیچ دوست نداشتم گیسو رو در اون شرایط

ببینم.

اما گیسو مات شده بود، فقط اشک می ریخت و حتی هق هق هم نمی کرد!

به سختی از رویِ زمین بلندش کردم و کمکش کردم تا وارد بشه.

وقتی به داخلِ خونه رسید و صدایِ قرآنِ در حالِ پخش و اقوام و همسایه ها رو دید، تازه از بهت خارج شد و

صدایِ گریه اش به گوشم رسید!

رویِ اولین صندلی نشست و خم شد و بلند بلند گریه کرد.

رویِ رمین مقابلش نشستم و تنها کاری که می کردم، پاک کردنِ اشک هایِ رویِ صورتم بود و نگاه به نو عروسِ

مقابلم که دیگه اسمش عروس و نو عروس نبود!

همه چیز بهم خورده بود! همه چیز.

سهیلا برایِ من و گیسو لیوان آب آورد و بعد از اینکه کمی حالِ گیسو جا اومد،

دوران

رویِ مبل کنارش نشستم.

با بغض گفت:

- هی زنگ می زدم، جواب نمی دادی! نگران شدم، عصبی شدم. تا اینجا نمی دونی چطوری رانندگی کردم، یک ساعت منتظرت شدم تا بیای، نیومدی!

با بغض نگاهم کرد و گفت:

- چرا بهم خبر ندادی؟!

سرم رو پایین گرفتم که چشم هایِ پر از اشکم رو نبینه.

با بغض گفت:

- بابات کجاست؟! مامانت؟!

+ مامانم؟! ناخوشه... سرم زدن بهش تو اتاق خوابه. بابامم، نمی دونم گیسو!

با گریه بلند شد و رو به سهیلا گفت:

- شالِ سیاه داری؟!

سهیلا سری به نشانه مثبت تکان داد و به سمتِ تک اتاقِ طبقه پایین رفت.

گیسو با گریه گفت:

- باورم نمی شه... آخه چی شد یه هو شروین!؟

با بغض گفتم:

+ ایستِ قلبی کرده... تو خواب!

+ وای... وای من

خم شد و سرش رو روی زانوش گذاشت و گریه کرد.

سهیلا که براش لباس آورد، کمکش کرد بلند بشه تا به سمتِ اتاق برن و گیسو لباس مشکی به تن کنه.

صدای مامان رو از بالای پله ها شنیدم که داشت می اومد پایین. عصبانی هم بود!

داد می زد و می گفت:

- اینا کین؟! رضا... رضا اینها چرا مشکی پوشیدن؟! واسه چی تو خونه من عزا به پا کردین؟! مگه کسی مرده؟!؟

به طبقه پایین که رسید، رنگ سفیدش رو دیدم.

خسته تکیه به دیوار زدم و فقط نگاهش کردم.

ترانه سعی داشت آرومش کنه، بی چاره نمی دونست هوای مادرش رو داشته باشه یا هوای زن داییش رو!

مامان به قاب عکس شهاب که رسید،

با عصبانیت از میون شمع و خرما برش داشت و جیغ کشید:

- چرا ابن طوری می کنین؟! این نوار رو قطع کن! این چیه رو عکس بچه ام؟!!

روبان رو کند و داد زد:

- شهاب زنده است! شهاب رفته دانشگاه! کی به شماها خبر داده اصلاً؟!!

شانس آورد که ترانه کنارش بود!

وقتی داشت می افتاد، ترانه گرفتش و مامان به گریه گفت:

- پسر من زنده است، چرا سیاه پوشیدین؟! شهاب من زنده است!

چشمش که به من افتاد با التماس گفت:

- شروین، شروین بهشون بگو شهاب زنده است! خودم بیدارش کردم بره دانشگاه! شروین، شروین چرا سیاه پوشیدی؟! شروین بهشون بگو برن، بگو پسر من زنده است! بگو تا باور کنن... شروین...

با بغض به سمت مامان رفتم و به کمک ترانه، به زور به اتاقش بردیم و آتوسا دوباره برای سرم زدن و آرامبخش زدن پیش ما اومد. آتوسا پزشک بود.

مامان به ثانیه نکشیده چشم هاش بسته شد اما قاب عکسی که در آغوش داشت رو رها نکرد.

ترانه خواست به آرومی قاب رو ازش جدا کنه که گفتم:

+ نمی خواد، شهاب یه قاب داره که توش عکس تکیشه!

بلند شدم و به سمت اتاق شهاب رفتم.

سمت پاتختی کنار تختش رفتم و از میون سه ثابی که روش بود، قاب تکیش رو برداشتم.

اون عکس، جگرسوز تر از عکس قبلی بود!

خنده ی عمیق شهاب، لباسی که دوستش داشت، توی پارک نشسته بود روی یه نیمکت.

تیشرت طوسی رنگش تنش بود و سویشرت مشکی رنگش.

و خنده ی از ته دل بر لب داشت!

با لبخند تلخی، بلند شدم و به سمت ترانه رفتم.

قاب رو دستش دادم. عکس رو که دید، با گریه گفت:

- الهی بمیرم... قربونِ خنده ات بشم من

با بغض به سمتِ پله ها رفت.

نفسِ عمیقی کشیدم و از بالایِ پله ها، به سیاه پوشانِ داخلِ خونه امون نگاه کردم.

عجب دردِ بدی ریشه کرد تو خونه امون!

سر مزار بودیم. هفت روز از نبودِ شهاب، به بدترین نوع ممکن گذشته بود!

مامان هیچ خوب نبود و حالِ جنون داشت!

توی مراسمِ شب سه که اصلاً مشکلی هم نپوشید!

با روسریِ آبی که شهاب برای تولدش خریده بود، واردِ مجلس شده بود. حرفی هم نمی زد، همه هم می دونستن چقدر حالش بده!

یک گوشه نشسته بود و حتی برای تشکر هم حاضر نشده بود.

فقط به جمعیت نگاه می کرد

این رو گیسو که کنارش بود و سعی داشت هوایِ مامان رو داشته باشه برام گفته بود، البته که از جریانِ پوشیدنِ روسریِ آبی خودم خبر داشتم.

بابا هر چی باهاش صحبت کرده بود، هر چی من سعی کردم قانعش کنم، مامان باز هم همون روسری رو سرش کرده بود.

برای مراسم شب هفت، کمی تا حدودی بهتر شده بود و هوش و حواسش برگشته بود.

گریه نمی کرد، چیزی نمی خورد. نه خواب، نه خوراک، نه حرف.

در عرض هفت روز به اندازه هفتاد سال پیر شده بود.

اما جای امیدواری بود که جواب تسلیت های کسانی که او آمده بودند رو می داد.

رنگ به رخسار نداشت، دیگه حتی گریه هم نمی کرد. آتوسا می گفت شوک عصبیه، حالیم بود می فهمیدم.

پنج روزی می شد که حتی گریه هم نکرده بود، صدایش رو هیچ کس نشنیده بود!

همه قصد رفتن به مسجد رو کرده بودیم. گیسو دست مامان رو گرفت و از روی صندلی بلندش کرد.

هنوز یه قدم هم جلوتر نرفته بودیم، که مامان ایستاد.

رو بهش گفتم:

+ چی شد قربونت برم؟!

بی اینکه اهمیتی بده، دستش رو از دست گیسو خارج کرد و به سمت مزار شهاب رفت.

خم شد و دستی روی گل هایی که خاک رو پوشونده بودن کشید، پارچه رو برداشته بودیم.

بعد از مکثی، قاب عکس شهاب رو برداشت و محکم در آغوش گدفت و با قدم هایی لرزان سمتون اوامد.

گیسو با غم کمکش کرد و سه تایی به سمت ماشین من رفتیم.

بابا وقتی مطمئن شد که داریم میایم، روی صندلی شاگرد نشست.

گیسو مامان رو عقب نشوند و خودش هم سوار شد و مامان بی هیچ تعللی، سر روی شانه ی گیسو گذاشت.

دوران

بعد از مکثی با خدا حافظیِ موقت از سیروان، سوار شدم و ماشین رو روشن کردم و به مقصدِ مسجدِ محل
روندم.

هنور ساعت پنج نشده بود.

رادیو روشن بود و صدایِ گوینده به گوش می رسید که بابا با خستگی و بی حوصلگی گفت:

- اشکالی نداره اگر خاموش کنی!؟

+ نه، چه اشکالی

دست سمتِ ضبط بردم و خاموشش کردم. بابا گفت:

- برایِ شام، حاج علی خودش تعداد گرفته ظرف زده، با سیروان یه شمارش بکن، کم بود بهش بگم

تا به اون لحظه هیچ وقت صدایِ بابا رو اونقدر خسته و لرزان نشنیده بودم.

بابا همیشه برایِ من و شهاب، یک مردِ خستگی ناپذیرِ قوی بود!

اما یک هفته ای می شد که خستگیِ امانش رو بریده بود.

تازه وارد اتوبانِ امام علی شده بودم و پشتِ ماشینِ عمه اینها افتاده بودم که بالاخره بعد از پنج روز صدایِ از ته
چاه درآمده یِ مامان رو شنیدیم:

- (مریم) دیشب خوابِ شهابم رو دیدم...

از توی آینه نگاهش کردم. گیسو سرش رو روی سرِ مامان گذاشته بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود و خودِ مامان هم به رو به روش زل زده بود.

ادامه داد:

- (مریم) لبِ استخر داشت راه می رفت و می خندید، از رویِ گلدان های شمعدانیِ مقابلش می پرید و دوباره دورِ استخر راه می رفت، هر چی بهش می گفتم نکن می افتی خیس می شی سرما می خوری، اخلاقت خیلی خوبه وقتِ مریضی؟! می خندید! دیگه آخرش، از خنده هاش خنده ام گرفته بود، لحظه آخر، پاش سر خورد و افتاد تو استخر!

گفتم بفرما، همین رو می خواستی؟! هنوز می خندید. گفت بیا دستم رو بگیر، می خندید. رفتم پیشش، اومدم خم شدم دستش رو بگیرم، که باز خندید و عقب رفت. با خنده به اذیت کردنش نگاه کردم، مدام می خندید، گفت، احم نکن مریم خانم! زشت می شی دورت بگردم! اومدم جوابش رو بدم، صدایِ اذان نداشت! بیدار شدم!

مامان اشک ریخت، بی صدا. نفسِ راحتی کشیدم. اگر به اون روال ادامه می داد حتماً یه بلایی سرش می اومد.

نمی دونستم باید براش چی کار کنم. اما خودمم داشتن دق می کردم. به هر حال، همبازیِ روزایِ کودکی، رفیقِ صمیمیم، برادرم از دست رفته بود!

چرا من باید همه رو آروم می کردم!؟

بعد از مسجد، خیلی ها به صرفِ شام اومدن خونه.

خیلی ها هم رفتن. حاج نوید نیومد، خیلی اصرار بهش کردم اما نیومد.

تاره داشتن سفره رو پهن می کردن. چشمم افتاده بود به تقویم روی دیوار.

نزدیکش که شدم، انگار دنیا روی سرم آوار شد!

بغض داشت خفه ام می کرد. هجوم اشک رو به چشمام حس می کردم. بی هیچ حرفی، با سرعت به سمت پله ها دویدم و سعی کردم به اتاقم پناه ببرم.

فارغ از اینکه بفهمم گیسو و ترانه به حال و خیمم پی بردن!

در رو پشت سرم بهم کوبیدم و به سمت پنجره رفتم و دستم رو لبه ی پنجره گذاشتم و سرم رو روش گذاشتم و از ته دل زار زدم.

در باز شد و گیسو وارد شد. با غم سمتم اومد و گفت:

- شروین؟! شروین قربونت برم چی شد یه هو؟!!

جوابش، جز اشک های من هیچ چیز نبود. اگر لب باز می کردم، جز ناله هیچ صدایی از دهانم بیرون نمی اومد!

گیسو وادارم کرد روی تختم بنشینم. خودش کنارم نشست و گفت:

- شروین؟! خب حرف بزن یکم سبک بشی!

با بغض گفتم:

+ بیستم، تولد شهابه!

نگاهم کرد که قبل از گریه ای اساسی گفتم:

+ چهلم شهاب، دقیقاً روز تولدشه!

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و تا جایی که می تونستم اشک ریختم.

گیسو با بغض گفت:

- باشه، گریه کن. گریه کن قربونت بشم. برادرت بود، عزیزت بود، خیلی جوان بود، گریه کن، حق داری گریه کنی. ولی شروین، مطمئن شو وقتی پا از این اتاق بیرون می ذاری، اشک چشم هات رو تر نمی کنه! اون بیرون، یه مادرِ داغ دیده نشسته که به تو احتیاج داره! احتیاج داره که بهت تکیه کنه! بیرونِ این اتاق، یه پدر نشسته که کمرش شکسته از زورِ سنگینی این غم! بهت نیاز داره، به عصایِ دستش نیاز داره شروین! گریه کن، پیش من گریه کن، اونقدر گریه کن که سبک شی، که خالی بشی، ولی مطمئن شو که وقتی از این اتاق خارج می شی، چشم هات تر نمی شن.

با بغض رو بهش گفتم:

+ دارم خفه می شم گیسو! از روز اول، باید همه رو آرام می کردم، باید پشتِ همه می بودم، باید همه بهم تکیه می کردن و من کمکشون می کردم با این داغ کنار بیان! ولی پس من چی؟! من آدم نیستم؟! من رو کی آرام کنه پس؟! من به کی تکیه کنم پس؟! من رو کی آرام می کنه؟! من رو کی آرام می کنه!؟

گریه می کرد، درست مثل من! دستِ سردم رو گرفت و گفت:

- من! من آرومت می کنم، من تکیه گاهِ تو می شم، من کنارتم شروین!

نگاه ازش گرفتم و اشک ریختم. کی گفته که مرد گریه نمی کنه؟!

خداروشکر می کردم که تو اون موقعیت، گیسو هست!

اگر گیسو نبود، نمی دونستم چطوری باید اون داغ رو تحمل می کردم. اگر گیسو نبود، نمی دونستم چطوری باید رویِ پاهام می ایستادم! گیسو اگر نبود، همون لحظه اول از پا دراومده بودم!

ماسک رو از رویِ صورتم پایین آوردم و عینک مخصوص رو برداشتم و به دختر بچه ای که رویِ دراز کشیده بود گفتم:

+ حالا می تونی بلند بشی و دهانت رو بشوری

از رویِ صندلی بلند شدم و به سمتِ میزم رفتم.

مادرش گفت:

- دستتون دردکنه آقای دکتر

لبخندی زدم. لحظه ای بعد، کودکی که پریا نام داشت گفت:

- آقای دکتر؟

نگاهش کردم و گفتم:

+ جانم؟!!

- می تونم بازم شکلات بخورم؟!!

+ امروز که تا شب فقط باید سوپ بخوری، چون پُر دندونت می ریزه! بعدشم، اگر قول بدی بعد از خوردن شکلات ها مسواک بزنی، بله می تونی، اما کم

- آخه من خیلی شکلات دوست دارم!

تصویر شهاب جلوی چشم هام نقش بست. شهاب، دیوانه وار عاشق شکلات بود!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

+ پس، مسواک بزنی بعدش که دیگه اینجا نیای!

بعد از اینکه نسخه ای توی دفترچه اش برایش نوشتم رو به مادرش گفتم:

+ هر شب نیم ساعت قبل از خواب از این دهان شویه استفاده کنه، ترجیحاً بعدش هیچ چیز نخوره چون ممکنه حالت تهوع پیدا کنه

بعد از امضا و مهر و جواب تشکرِ مادرش رو دادن، به احترامشون از سرجام بلند شدم و وقتی در رو بستن، سرِ جام نشستم و خسته سر روی میز گذاشتم.

سی و چند روز از نبودِ شهاب می گذشت.

اوضاع هیچ خوب نشده بود، می گن خاک سردی میاره ولی، برای ما که نیاورده بود.

در اتاق زده شد و خسته، " بفرمائید " گفتم که قامتِ گیسو نمایان شد.

اعتراف می کنم که با دیدنش، نیمی از خستگیم در رفت!

- سلام دکتر

لبخندی زدم و گفتم:

+ سلام عزیزم

با لبخندی دسته گل رو روی میز گذاشت و حینی که روی صندلی رو به روی میز می نشست گفت:

- خسته نباشی

+ همچنین، تو کجا اینجا کجا؟!!

- اومدم شام ببرمت بیرون

+ شام؟!!

- آره شام

خواستم مخالفت کنم که پیشدستی کرد و گفت:

- نه و نمی شه و حال ندارم نداریم ها!

لبخند خسته ای زدم که گفت:

+ خیلی وقته باهم نرفتیم بیرون. دلت پوسید شروین!

- مطبم به خاطر تو میام! تو که شرایط من رو می دونی؟!!

حینی که بلند می شد تا گلدانی برداره گفت:

- بله! ولی نمی شه که زندگی رو تعطیل کنی که قربونت برم من

حینی که گلدان رو آب می کرد گفتم:

+ نکن اون برایِ مریض هاست

- خب حالا واسه من مریض دوست نشو

خندیدم که اومد و یه کته رویِ میزِ نشست و گفت:

- چه خبر؟!!

+ هیچ خبری. تو چه خبر؟!!

- من که...

مکثی کرد و گفت:

- هیچی! بریم؟!!

دوران

+ بذار زنگ بزمن به خانم امینی ببینم دیگه مریض ندارم

بعد از چند لحظه که خانم امینی تلفن رو برداشت، گفتم:

+ خانم امینی، خسته نباشید، باز مریض دارم؟!!

- نه دکتر

+ ممنون. پس شما بفرمائید خسته هم نباشید. خدانگهدار

حینی که بلند می شدم گفتم:

- چند بار می گی خسته نباشند؟ چقدر تحویل می گیری! خب منم تحویل بگیر همین طوری دیگه!

+ چشم مایی شما!

خندید که کتم رو برداشتم و بعد ار دست گرفتنِ کیفِ سامسونتتم گفتم:

+ دسته گله خیلی قشنگه

- جدی؟! خب خداروشکر که خوشت اومد!

دوران

لبخندی زدم و بعد از قفل کردن در، به همراه هم به سمت پارکینگ رفتیم.

می دونستم ماشین نیاورده.

پشت فرمون نشستم و گیسو هم سوار شد.

توی مسیر بودم که گفت:

- شب چهلم چی شد بالاخره؟! مراسم می گیرین یا همونی که پدر گفتن!؟

منظورش از پدر، بابای من بود!

مکثی کردم و گفتم:

+ نه، مجلسی نمی گیریم. بابا قرار شد بخشی از خرج مراسم چهلم رو بده خیره، بخش دیگه رو هم بده بهزیستی. گفت، شام می ده با به ختم انعام کوچیک، حالا هر کسی بیاد قدمش سر چشم.

گیسو نفسی کشید و گفت:

- خدا خیرشون بده... می گم، شروین.. رفتن رو چی کار کنیم!؟

نگاهش کردم که گفت:

- می دونم شرایط شرایط خوبی نیست... اما خب، باید بدونیم تکلیف چی می شه نه؟!
+ آره... می فهممت... یعنی متوجه ام! یکم.. یکم بهم مهلت بده، جو خونه اصلاً خوب نیست
- شروین! نگفتم که...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

+ من تو رو می شناسم گیسو جان. می دونم منظورت چی بود. اما بالاخره که باید بپرسم...

سکوت کرد و دیگه حرفی نزدیم.

شام رو تو یه رستوران، نزدیک خونه ی گیسو خوردیم.

گیسو سعی داشت مدام من رو بخندونه، کاری کنه کمی از فضای منفی و غمی که خودم هم به موندنش
کمک کرده بودم، دور شم!

اما داغ شهاب، داغ تر از هر چیزی بود.

تا برسیم به ماشین، گیسو گفت:

- شروین؟! میای تا دم ماشین بدویم؟!

+ نه

دوران

- چه با قاطعیت!

+ چون حوصله ندارم

- بد اخلاق نشو دیگه!

+ بد اخلاق نشدم، فقط می گم که حوصله ندارم

سکوت کرد و جلوتر ازم قدم برداشت و بعد برگشت سمتم. عقب عقبی می رفت و با اخمی تصنعی نگاهم می کرد که وادارم کرد بخندم.

با خنده بالا پرید و گفت:

- هاه! دیدی؟! خندوندمت آقای مقاوم!

خندیدم و گفتم:

+ نکن زشته! یکی می بینت

- خب ببینه! مگه چیه؟! سعی دارم همسرِ اخمویِ خوش تیپم رو بخندونم!

با خنده گفتم:

+ حداقل یواش تر برو! از سنت خجالت بکش گیسو بچه شدی؟! سی سالته!

دوران

- سن یه عدده قربونت برم. دل باید جوون باشه

+ که برای تو حسابی جوونه

اومد بلند بخنده که پاش به سنگی گیر کرد و از پشت محکم به زمین افتاد.

خندیدم که با اخم بلند شد و لباسش رو تکان داد و گفت:

- آره بخند! تو نخندی کی بخنده؟!

بهش گفتم:

+ گیسو خیلی خوشحالم که تو هستی

- واقعاً؟!

+ واقعاً. می دونی؟ اگر تو نبودى، من هیچ امیدی بعد از شهاب به زندگی نداشتم

- پس خدا روشکر که من رو واسه تو فرستاد

+ شاید من تو رو واسه خودم از خدا دزدیدم!

با لبخند نگاهی بهم کرد و چند لحظه بعد، چینی به صورتش داد و گفت:

- ایش. لوس بی معنی. انقدر بدم میاد از این رمانتیک بازی های مسخره ات

خندیدم و ریموت رو زدم و باهم سوار شدیم. گیسو دوباره سرفه هاش شروع شده بود!

رو بهش حینی که رانندگی می کردم گفتم:

+ وقتی عین بچه ها شب تو خیابون می پری و می دوی، فکر اینجاهاشم بکن!

- خب بابا خب! انقدر سرزنشم نکن

+ می خوای برات آب بگیرم؟

- نه. نه خوبم الان درست می شم، نفسم بیاد سر جاش درست می شم

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

+ باید یه دکتر بری حتماً!

- دکتر نمی خواد که! تهش اینه که هفت باره تو این دو ماه سرما می خورم!

+ والا تو این همه وقت که من تو رو می شناسم، تو همش مریض بودی!

- باشه حالا! دور بر می داره واسه من!

+ قهر نکن گیسو جون

قیافه ای سمتم گرفت که دیگه چیزی نگفتم.

با خستگی گفتم:

- خیلی خسته ام شروین

+ هان؟!

- می گم، خیلی خسته ام!

+ چرا؟!

- نمی دونم. دلم می خواد یه مرخصی یه هفته ای بگیرم و ثانیه به ثانیه اش رو بخوابم!

+ خب، یه سفر برو. مرخصی بگیر برو سفر

- نمی شه که، شرکت کلی کار هست بهم مرخصی نمی دن. از اون گذشته، گسی نیست باهام بیاد سفر، خودمم

از تنهایی تو جاده رفتن می ترسم

با ناراحتی بهش نگاه کردم. تکیه داده بود به صندلی و چشم هاش رو بسته بود. راست می گفتم. از قبل اتفاقی که برای شهاب افتاد هم گیسو این حال رو داشت، بی حواسی و بی توجهی های من هم، دامن زده بود به گمونم!

+ می خوامی، آخر این هفته یه دو روز بریم شمال و بیایم؟!

- نه

+ تعارف می کنی یا...؟!

- هیچ کدوم شروین. جدی می گم. هم مرخصی نمی دن بهم، هم حس اینکه بشینم تا اونجا بریم و برگردیم ندارم

+ نگرانت شدم خب...

- نگران نشو! نگران نشده عزیزمی واسمون دکتر

خندیدم و توی کوچه اشون پیچیدم.

بابا روی کاناپه رو به روی تلوزیون نشسته بود و به گوینده شبکه خبر نگاه می کرد، اما می دونستم حواسش هیچ پیش اون گزارشگر و اخباری که می گه نیست.

مامان چنباتمه زده، گوشه ای از سالن روی زمین نشسته بود و دست زیر چانه گذاشته بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.

یک ماه بود که وضعیت همین بود. فقط شدت و میزان گریه های مامان کم شده بود. اما هنوز، نه حرفی می زد، نه درست و حسابی چیزی می خورد!

دوران

لاغر شده بود، چین و چروک روی صورتش زیادتر شده بود. بابا، گرد سفید روی تمام موهایش نشسته بود و کمر خم کرده بود.

من، بی حوصله ترین آدم روی زمین بودم، که نقاب به صورت می زدم تا کسی حال درونم رو نفهمه. حتی گیسو، حتی مادرم!

به گیسو قول داده بودم و به هر حال، زندگیش خواه ناخواه به زندگیم گره خورده بود. روی کاناپه مجاور بابا نشستم و گفتم:

+ بابا؟! باید باهاتون صحبت کنم

نگاه از تلوزیون گرفت و با صدایی خسته و لحنی آرام و گرفته گفت:

- جانم بابا؟!!

+ می دونم، روزهای خوبی نیست، شرایط خوبی نیست، گل و بلبل نیست! ولی... گیسو...

بابا سری تکان داد و گفت:

- این مصیبت، از زندگی ساقطمون کرد

لبی تر کردم و گفتم:

+ گیسو برای مدتی وقت داره تا بره. می خوام بدونم، یعنی گیسو می خواد بدونه که..

مامان با جدیت حرفم رو قطع کرد و گفت:

× (مریم) خودخواه!

گیج نگاهش کردم که عصبانی بلند شد و به سمتِ ما اومد و گفت:

× حالیش نیست داغ داریم؟! به فکرِ عروسی افتاده؟! کفنِ شهابِ من خشک شده که تو می خوای مجلسِ جشن و سرور واسه زنت به پا کنی؟!!

بابا آرام گفت:

- (رضا) مریم؟! یواش تر!

× (مریم) یواش تر؟! نمی فهمی این داره چی می گه؟!!

+ مامان جان کسی اصلاً صحبتِ جشن و عروسی رو نکرده، گیسو فقط...

× گیسو فقط به فکرِ خودشه!

+ این طور نیست. گیسو معطلِ منه واسه رفتن!

دوران

× فکرِ خودشه! خودخواهه! پسرِ کوچیکم مُرده، تو رو هم گیسو می خواد ازم بگیره!

+ ماما این چه حرفیه آخه؟

× اگر رضایتِ مادر مهمه، من راضی نیستم شروین! راضی نیستم. موافقِ رفتنتون نیستم!

عصبی شدم و گفتم:

+ شما قبل از اینکه این اتفاق به سرِ شهاب بیاد هم مخالف بودی!

× الان بیشتر مخالفم!

+ ماما این زندگی منه!

با بغض گفتم:

× قبل از اینکه همسرِ گیسو باشی، پسرِ من بودی! من نمی خوام و اجازه نمی دم کسی تو رو هم از من بگیره!

روشن شد دکتر؟

با بغض از مومن فاصله گرفت و به سمتِ پله ها رفت.

پیشون دستی داخلِ موهام کشیدم که بابا خونسرد گفت:

- (رضا) مادره!

دوران

+ منم برادرش بودم! منم زندگی دارم!

- شروین! اون مادره!!!! حق بهش بده

+ حق بدم تا دستم به کسی که محرمه دیگه نرسه!؟

- نه! حق بده تا آروم بشه، حق بده تا داغش سرد بشه! حق بده تا کنار بیاد با این مصیبتی که سرش اومده

حینی که بلند می شد گفت:

- فرداشب گیسو رو بیار اینجا، باید باهم صحبت کنیم

سکوت کردم و بابا هم راه پله ها رو پیش گرفت و من شاکی و بی حوصله تلوزیون رو خاموش کردم و سرم رو روی لبه ی کاناپه قرار دادم

روزهای سخت و بدی رو داشتم به چشم می دیدم، که هیچ وقت انتظار رسیدنشون رو نداشتم و هیچ وقت اون اتفاق ها رو پیشبینی نکرده بودم.

فردای اون روز بالاخره حاضر شدم برم به درمانگاه.

جاج نوید می گفت برام بنر تسلیت زده بودن و خب، خودم هم دیده بودم اما دو هفته ای می شد که درمانگاه نرفته بودم.

تا غروب اونجا بودم و بعد از اینکه طبق روال من حاج نوید رو رسوندم، قبل از پیاده شدنش گفت:

- (نوید) شروین جان، می خواستم پنج دقیقه وقت رو بگیرم

+ سروری حاج نوید، پنج ساعت هم بگی من سر و پا گوشم

لبخندی زد و گفت:

- می دونم خسته ای، می دونم داغونی نا نداری، می دونم رمق و توان هم نداری، ولی شروین، این رسم زندگی نیست! حق باتوئه ها، من کاملاً درکت می کنم چون همچین داغی رو تجربه کردم! نه یه بار چند بار! گفتن نداره، جار زدن بدبختی آدم ها، ضرورت نداره! اما شروین، آدمی بشو که از تجربه استفاده می کنه! من رو ببین! کجای زندگی به یه آدم معمولی می خوره؟! هیچ ورش! می دونی چرا؟! به خاطر اینکه دنیا رو جدی گرفتم!

نفس عمیقی کشید و به رو به رو زل زد و گفت:

- دنیا دار مکافات، همین طوریش، بهت سخت می گیره! تو دیگه سخت تر نگیرش، که سختیه از پا درت میاره و تبدیل می کنه به یه مرده ی متحرک، مثل من!

متعجب و نگران نگاهش کردم که گفت:

- با خانواده ات باش، خوب، خوش صمیمی! پشتشون باش، توقعی هم از هیچ کسی نکن! تو می تونی تا آخرین لحظه عمرت زانوی غم بغل بگیری که شهاب رفته، پس نه مطب می رم نه درمانگاه؛ نه ازدواج می کنم نه هیچی! بد اخلاقی می کنی تندی می کنی، آخرش؟!!

نگاهم کرد و گفت:

- نمی شه چوب لایِ چرخِ زمونه گذاشت، ولی می شه جدیش نگرفت شروین! به خودت بیا، تو داری دیر حرکت می کنی! خیلی دیر! نذار بیشتر از اینها با وجودت فاصله بگیری!

لبخندی زد و بعد از خداحافظی پیاده شد و اون لحظه فهمیدم که چقدر ظرفِ سی و نه روز تغییر کردم!

قصه داشتیم برم بهشت زهرا، قیدِ ترافیک و فاصله دو ساعتی که صدقه سرِ ترافیک شاید به سه چهار ساعت هم ختم می شد رو زده بودم، اما با دیدنِ تاریکی هوا منصرف شدم!

گرد کردم سمتِ خونه و ثانیه به ثانیه ای که رانندگی می کردم، به فکر و یادِ حرف هایِ حاج نوید بودم.

فارغ از اینکه بابا سفارش کرده به گیسو بگم بیاد خونه ما!

خسته و داغون، ماشین رو توی حیاط پارک کردم و پیاده شدم.

با شونه هایی افتاده و فکری مشغول جلوی در رسیدم و بعد از قرار دادن کفش هام توی جاکفشی و باز کردن در، وارد شدم که چشمم به گیسو ای خورد که داشت می اومد سمتم و با دیدنم ایستاد.

با دیدنش یادِ حرف هایِ بابا افتادم و محکم به پیشونیم زدم که گیسو خندید.

بابا از پشتِ ستونی که منتهی می شد به هال، با نیمچه صدایِ بلندی گفت:

- (رضا) خدای فراموشی هستی! خودم زنگ زدم دعوتشون کردم، اما فقط گیسو تونست بیاد و حرفم رو زمین

ننذاخت

گیسو لبخندی زد که خسته سلام کردم.
کیفم رو ازم گرفت و کتم رو هم همین طور.
به نرمی گفت:

- (گیسو) خسته نباشی دکتر! چه خبر؟! -

به یاد حرف های حاج نوید، لبخندی زدم و رو بهش گفتم:

+ هیچی والا! کاش همیشه باشی بیای استقبالم، عجیب خوبه این استقبال تو!

خنده ی کوچیکی کرد و گفت:

- (گیسو) مادر جون برات شام دلمه پخته!

+ جدی؟! زده شبکه تحویل گیری شروین؟! -

خندید و گفت:

- دست و صورتت رو بشور، چی کار گردی انقدر ازت شکاره!؟

لبخند تلخی بهش زدم و سمت پله ها رفتم. گیسو نمی دونست هر اتفاقی افتاده، صدقه سری خودشه!
و چه بد که فکر می کرد اون شب قرار نیست توییخ بشه و یه دوران بزرگ دیگه توی زندگی فقط من و خودش رخ بده!

سر میز نشسته بودیم و مامان بعد مدت ها حاضر به نشستن سر میز شده بود.

بابا گفت:

× (رضا) گیسو جان، به جناب پرویزی هم من گفتم، شما هم باز یادآوری کن! فردا شب تشریف بیارن حتماً

- (گیسو) ممنون پدر، ما نمک پرورده ایم

مامان پوزخندی زد و گفت:

* (مریم) به حدی که پسر می دزدیم!

گیسو چشم هاش درشت شدن و متعجب به مامان نگاه کرد. گیج به بابا نگاه کردم که سرش رو پایین گرفت.

گیسو که از بهت خارج شد گفت:

مامان نگاهِ غضبناکی بهش کرد و سرد گفت:

* (مریم) غذات رو بخور، سرد می شه! عزیزم!

نفسی کشید و مشغول شد. گیسو با چشماش با من صحبت می کرد و ترجیح می دادم اصلاً نفهمم.

بابا بعد از چند دقیقه گفت:

× (رضا) گیسو جان، می دونم که می دونی روزهای خوبی رو نمی گذرونیم، و می دونم که هر سه ی ما، مخصوصاً من و مریم رو درک می کنی

گیسو به تایید سر تکان داد و بابا ادامه داد:

× (رضا) راستش، دست و دل هیچ یک از ما نمی ره به اینکه به همین زودی رختِ عزا رو در بیاریم و... بلا قاصله هم مجلسِ عروسی به پا کنیم!

گیسو با همدردی گفت:

بابا سری تکان داد و گفت:

× (رضا) این رو می دونم که تو تو یه بازه زمانی مشخص باید بری آلمان، و خب داره دیر می شه. می دونم که جفتون وقتِ آنچنانی ندارید به همین خاطر...

مامان اجازه نداد که حرفِ بابا تمون بشه و با عصبانیت، شاکی سوالی پرسید که انگارِ جوابِ نفی اش رو به تک تکمون نگفته قبولونده بود:

* (مریم) مگه حتماً باید پاشن از این مملکت برن!؟

هر سه ما با ناراحتی نگاهش کردیم. مامان گفت:

* (مریم) گیسو جون! می شه برام توضیح بدی سازِ رفتن چی شد که کوک شد!؟

گیسو متعجب، گیر افتاد که چه جوابی بده!

به کمکش شتافتم و خسته گفتم:

+ مامان جان! من پیشنهاد رفتن رو دادم

* (مریم) در حماقت بودن تو که شکی نیست! می خوام بدونم بعد اون همه مخالفت کی باز ثابت قدم موند رو ساز رفتن؟!

سری تکان دادم که گیسو گفت:

- (گیسو) مامان جون، آخه خب... زندگی اونجا...

مامان با عصبانیت گفت:

* (مریم) گیسو جون می شه درست جواب بدی؟! این روزا، رفتگر سر کوچه هم می گه زندگی اون ور مرز بهتره!

نفس سنگینی کشیدم که مامان با جدیت گفت:

* (مریم) ببین گیسو جون، من می دونم که پسرم بهت نگفته وگرنه تو حتی شاید اینجا نبودی الان!

عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود و حرف های مامان لحظه به لحظه خطرناک تر می شد!

ادامه داد:

* (مریم) من راضی به رفتنتون نیستم! نه الان، ثبلاً هم نبودم، نمی دونم چطور شروین بهت نگفته!

- (گیسو) چرا... شروین... ولی ما...

مامان بی توجه به اینکه گیسو داره صحبت می کنه گفت:

* (مریم) الانم بهش گفتم، من راضی به رفتنتون نیستم! می فهمم، شما قصد ادامه تحصیل داری و به هر حال با هزار زحمت پذیرش گرفتی، موندی سر دو راهی؟! شروین یا ادامه تحصیل؟! بذار بهت بگم گیسو جان! شروین پسریه که چشمش به خانواده اش، برای همین اون روز خواستگاری گفتم از بچگی لوس بار اومده! پس بدون وقتی شنیده ما راضی نیستیم که از این کشور بره، نمی ره! حالا موندی انتخاب کنی؟! شروین رو با زندگی اینجا باید انتخاب کنی! والا تو مملکت خودمون دانشگاه خوب کم نداریم!!!! موندی انتخاب کنی؟! خیلی برات مهمه که از بین ازدواج و درس؛ درس و پیشرفت رو انتخاب کنی؟! منم می گم درس و پیشرفت بهتر از شوهر کردنه! شوهر کنی که چی بشه؟! آشپز یه پسر غریبه بشی؟! از خودت و زندگی و اسش بزنی؟! آخرش کجاست؟! منم! منی که از دبیر فیزیک بودن رسیدم به غم خوری مرگ پسر بیست و یک ساله ایم که امشب شب تولد بیست و دو سالگیه!

بغضش رو قورت داد که من نتونستم قورت بدم!

ادامه داد:

* (مریم) برو! برو دنبال زندگی! برو دنبال هنون تحصیل و آلمان! برو دنبال پیشرفت! قطعاً با بهتر از پسر من آشنا می شی و خوشبخت تر از اینی که با خانواده ات هستی می شی!

بابا به سطوح اومد و با لحنی پر از توبیخ لب باز کرد:

× (رضا) مریم جان! کافیه!

مامان بی اعتنا گفت:

* (مریم) برو... برو دنبال زندگیت!

و من بودم که اشک روی گونه ی گیسو رو دیدم!

اشک روی گونه ی کسی که قلبم رو دو دستی تقدیمش کرده بودم!

گیسو با بغض گفت:

- (گیسو) مامان جون من، دلم از این می گیره که، هیچ اعتراضی نداشتم! من فقط به شروین هشدار اتمام وقت رو دادم...

شاکی نگاهم کرد و با همون بغض گفت:

- (گیسو) که نمی دونم چجوری بهتون منتقلش کرده!

* (مریم) بد و خوب، شروین رو می خوام بی رفتن بخواه! وگرنه، منم می گم برو دنبال زندگیت!

دیگه کلافه شده بودم. کم اون مدت سختی نکشیده بودم!

گفتم:

+ مامان این زندگی منه ها! هی داری می گی برو دنبالِ زندگیِت برو دنبالِ زندگیِت!!!! اونی که باید این حرف رو بزنه منم! من شوهرشم!

مامان شوکه نگاهم کرد و گیسو با سردی و اما بغض

گفت:

- (گیسو) چه بده که از حذفیات حرف می زنین!

نگاهم کرد و گفت:

- (گیسو) چقدر بده که زورِ مردِ جماعت باید بچربه!

متاسف از حرفی که زده بودم برایِ بهتر شدنِ اوضاع و عکس عملکردنش، اومدم حرفی بزَنم که ادامه داد:

دوران

- (گیسو) فکر می کردم تو از این باور ها نداشته باشی، شروین!

+ گیسو من...

گیسو با بغض رو به مامان گفت:

- (گیسو) من همیشه پسرِ شما رو دوست داشتم

عصبی و با نیمچه صدای بلندی گفتم:

+ چرا از فعلِ ماضی استفاده می کنی؟!

گیسو بی اعتنا ادامه داد:

- (گیسو) اینکه بیاد، خوبه.. با اون رفتنه که، من دوست دارم! ولی... با توجه به حرفِ اولتون، من هیچ وقت، هیچ وقت هیچ وقت پسرتون رو از شما ندزیدم!

آخرین قاشقِ غذاش رو خورد و گفت:

- (گیسو) انتخاب با خودشه، بیاد یا نه...

بلند شد و با سردی گفت:

- (گیسو) ممنون مامان جون، خیلی خوش مزه بود من، خیلی وقت بود دلمه نخورده بودم! خدا شهاب رو رحمت کنه

نفسی تازه کرد و از جمعمون دور شد. بابا با جدیت رو به مامان گفت:

× (رضا) همین رو می خواستی؟! بین چجور میونه اشون رو بهم زدی!

مامان جز اخم هیچ ریکشنی نشان نداد. با اضطراب و حسی به اسم " نمی دونم چی کار کنم! " بلند شدم و دنبال گیسو دویدم.

حاضر و آماده ار خونه خارج شده بود و به آخرین پله هم رسیده بود!

عجله ای دنبالش رفتم و بالاخره وسط حیاط بهش رسیدم و از آستینِ مانتوش کشیدمش تا متوقف بشه.

گفتم:

+ نمی شنوی دارم صدات می زنم؟!!

- (گیسو) شنیدنی ها رو شنیدم!

+ چی شنیدی گیسو؟! چیزی نشده که قربونت برم

دوران

- هیچی نشده! فقط شروین چون اگر بنا به خفت گیری بود، خب می گفتم منم بابامی مامانمی کسیم باهام می اومد اینجور از غافله عقب نمونم!

+ چه غافله ای گیسو؟! چه خفت کردنی؟!!

پوزخندی زد و گفت:

- چی رفتی بهشون گفتمی شروین؟!!

+ من هیچ حرف خاصی نزدی!

- اکی خاص نبوده، بهم بگو چی رفتی گفتمی که شدم هیولا برای مامانت! هیولا که نه... پسر دزد!

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و گفتم:

+ گیسو! من هیچ چیز جز اینکه وقتمون کمه و باید چی کار کنیم اون هم به بابام نگفتم! مامانم شنید عصبی شد!

- پس تو می دونستی عصبیه و هیچی بهم نگفتمی!

+ گیسو انقدر تند نرو! قرار بود امشب تکلیف روشن کنیم

- روشن شد دیگه! برم دنبال زندگیم!

+ بری دنبال زندگیت چیه؟! مگه کشکه؟! من آدم نیستم؟!!

- لابد نیستی که مامانت جات تصمیم می گیره!

با زاری نگاهش کردم و گفتم:

+ اذیتم نکن گیسو. بیا بریم باهم حرف می زنیم

- آخه چه حرفی؟! کسی می ره حرف می زنه که حرفی واسه زدن داشته باشه! از اون گذشته، موضوعی باشه واسه حرف زدن!!!

+ باشه، باشه پیدا می کنیم گیسو! پیدا می کنیم

- ببین شروین، من وقت ندارم! وقتِ بحث ندارم، وقتِ معطلی ندارم! عصرِ قجر نیست شروین، من و تو هم اسم تو شناسنامه هم نداریم، یه صیغه محرمیته، دیر یا زود تموم می شه دائمی نیست که! تو می ری سی خودت، منم می رم سی خودم! جهنمِ اینکه این همه وقت همه باهم دیدنمون و اسممون...

نفسی کشید و گفت:

- مردم انقدر بدبختی و گرفتاری دارن که اتفاق و جریانِ زندگی من و تو، زود بره تو حاشیه زندگیشون و به تدریج فراموش کنن! من و تو هم فراموش می کنیم! سخته اولش، گریه داره اولش، تلخه اولش، بغض داره اولش، یک ماه بی خوابی داره اولش، ولی می گذره و یادمون می ره! فقط این رو بفهم، من از تو خواستگاری نکردم که مامانت همچین حرفی بهم می زنه! دوست پسر من نبود که بگم محتاج اینم که بیای عقدم کنی چون از حرفِ بقیه می ترسم نه! حرفِ بقیه مهم نیست اصلاً برام، بگن نگو، چیزی نه بهم اضافه می شه نه کم! کمم بشه، من که دارم می رم.. به هر حال، یاد و خاطرت رو می دارم و می رم!

دست و پام می لرزید از درون! یه هو متهم شده بودم به حکم "هیچی"!

نمی دونستم چطوری خودم رو تبرئه کنم! با خنده هیستریکی گفتم:

+ ببین اتفاق خاصی نیفتاده که تو داری این طوری می گی ها!

- آره! هیچ اتفاق خاصی نیفتاده! فقط یکم من جلوی خانواده ات کوچیک شدم! شب بخیر شروین

هر چی گفتم نرو، یا نشنید، یا محل نداد، مهم اینه که رفت!

حتی به اینکه پیشنهاد رسوندنش رو هم دادم بی توجهی کرد!

با غم لبه ی باغچه نشستم و سرم رو روی پام گذاشتم.

نمی دونستم باید برم بالا بحث کنم، یا سکوت کنم. نمی دونستم باید برم دنبال گیسو و اونقدر رو مغزش راه برم تا نرم بشه دوباره، یا بنشینم و بذارم زمان بگذره.

تو نقطه و موقعیتی بودم که فقط " نمی دونم " جوابش بود و نمی دونستم باید از کی کمک بگیرم و به کی متوسل شم؟

البته که جز به خدا نباید هم به هیچ کس متوسل شد.

به برف پاک کنی که روشن بود و داشت قطره های بارون رو از روی شیشه ماشین پاک می کرد نگاه می کردم.

نیمچه مراسم چهلم شهاب تموم شده بود. مادر و پدر گیسو و خودش اومدن فقط برای دل تسلی. اما برای شام

جرو اقوام درجه یک، نمودن و اون نمودن بهم ثابت کرد دارم کجای دنیای گیسو جای می گیرم!

زده بودم به خیابون، به اتوبان و هر کوچه ای که اتفاقاً اسمش رو نمی دونستم.

خسته و بی رمق بودم. داغِ شهاب از یه طرف و رفتنِ گیسو از یه طرف.

موبایلم مدام رنگ می خورد و اسمِ سیروان روش خودنمایی می کرد.

اما دل و دماغِ هیچ چیزی رو نداشتم.

حالِ روندن تا بهشت زهرا و خلوت با شهاب رو هم نداشتم، هر چند که چند ساعت قبلش، سرِ خاکش بودیم.

سنگِ قبرِ خوبی هم براش انداخته بودن و من، مدام به فکرِ شعرِ رویِ سنگ بودم که بابا به نیابت از مامان انتخابش کرده بود.

جگر سوز بود، زیاده!

نوشته شده بود

" آنکه آواز مرا آزد و رفت

بهترین تصنیف من را برد و رفت

رفت و گرداب نگاهم را ندید

رفت و طوفان های آهم را ندید

بی تو با داغ خودم دق میکنم

بی تو احساس شقایق میکنم "

نفسِ پر بغضی کشیدم و پیاده شدم و زیرِ بارونِ آروم ایستادم و گذرِ ماشین ها رو نگاه کردم.

سعی کردم برای هر ماشینی که رد می شه، یه قصه بسازم تا قصه پر غصه زندگیِ خودم رو از یاد ببرم،

دوران

ولی به این نتیجه رسیدم که غصه سازی واسه زندگی این و اون، بدتر خسته ام می کنه!

به ساعت که نگاه کردم، از یازده هم گذشته بود و اما تهران رنگِ خواب و خلوتی و خاموشی به خودش ندیده بود!

سوارِ ماشین شدم و دوباره بی هدف راندم.

یادِ شهاب افتادم که سرِ انتخاب رشته اش با مامان اینها بحثش شده بود.

پرت شدم به اون روزها.

عصبی زنگ زده بود بهم و از مطب با ترس و لرز کشونده بودتم جلویِ خونه و فرصتِ پیاده شدن بهم نداده بود!

پریده بود توی ماشین و از همه گله می کرد. از زمین از زمان از مامان از بابا!

فقط می خندیدم و حرص خوردنش رو تماشا می کردم و حالا، قطعاً حضورِ اون بود که کنارم حاضر شده بود و داشت حرص خوردن و حالِ بدم رو تماشا می کرد!

فردایِ اون روز، تا پایانِ ساعت کاریم توی درمانگاه، وقتی به پارکینگ رسیدم خدا خدا می کردم تا حاجی زودتر بیاد و برسونمش و برم اتاقم، در رو قفل کنم و یه دل سیر بخوابم!

مدتی بود گشنه یِ یه خوابِ راحت بودم. خوابی که توش کابوس نباشه، فکر و خیال نباشه، گریه هایِ مامان نباشه، دوریِ شهاب نباشه، قهرِ گیسو نباشه!

تا حاجی رو برسونم خونه اش، هیچی نگفت و حرفی نزد. انگار که حالم رو می فهمید و ولی انگار، فکر کرده بود حرف هایِ اون روزش رو فراموش کردم.

داشت پیاده می شد که هوس کردم دردِ دلم رو رویِ زبون بیارم و به کی می گفتم جز حاجی که بهتر از حاج نوید نبود اصلاً!

+ می نشینی یکم برات... بگم!؟

در رو بست و سمتم چرخید و من به رو به رو خیره شده با همون لحنِ درمونده گفتم:

+ از در بگم، از دیوار بگم، از خودم بگم...

چیزی نگفت که سر پایین گرفتم و مشغولِ پیچاندنِ انگشتم به دورِ فرمون شدم تا دور شم از غم و غصه هایی که بد به ریشه زندگیم پیچیده بودن!

گفتم:

+ چهل و یک روزه که، زندگیم بد پیچیده بهم، بد همه چیز قاطی شده تو هم، خیلی خسته ام حاجی!

با غم و صدایی که از غم می لرزید زل زدم به سمتِ چپ و گفتم:

+ برادرم مُرده، مادرم داره دق می کنه، گیسو... حاجی عروسیم بهم خورده!

نوید شوکه نگاهم کرد و من ادامه دادم:

دوران

+ رفتنم منتفی شده، گرمایِ خونه امون از بین رفته و سرد شده! برادرم رفته، تنها شدم، همه چیز پیچیده تو هم... کی فکر می کرد، اصلاً.. فکر نمی کردم زندگیم از این رو به اون رو بشه! افتادم تو یه گردونه، که مدام در حالِ دورانم. زندگیم، خودم، شرایطم، زیادی خسته شدم، دیگه واسه بریدن، چی لازمه حاج نوید؟! برادرت از این دنیا بره، زنت از زندگیت بره، مادرت جواب سلام نده...دیگه خسته نمی شی حاجی، کم نمی آری حاجی، می بری! بعد یواش یواش تموم می شی...

- چرا بهم خورده شروین؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

+ اولش مخالفتِ مادرم سر رفتن، بعد... بحث و دعوایِ عروس و مادرشوهری!

با ناامیدی گفتم:

+ پاچید! زندگیم از هم پاچید...تموم شد!

حاج نوید با جدیت گفت:

- شروین جان؟! ناامیدی؟!!

+ ناامیدی کمه واسه حالِ من!

- آخر دنیا که نیست! چیزی هم قطعی نشده که!

+ وقتی دیروز چهلم شهاب بود، وقتی گیسو رفته و می گه می خوامی بیا می خوامی نیا، یعنی قطعی شده حاجی!

- باهاش حرف بزن! قانعش کن!

+ فکر گیسو به رفته، حرف بزنم فکر می کنه حرفای مادرم جدی جدی از جانب من بوده!

- تا وقتی بخوامی فکر بکنی که بقیه چه فکری می کنن، هیچ چیز تغییر نمی کنه! به افکار چه کار داری؟! تو

حرفت رو بزن تو درخواستت رو بگو تو تلاشت رو بکن

+ تلاش؟! تلاش که برگرده؟!!

حاج نوید چیزی نگفت و سکوت کرد. با غم گفتم:

+ می دونی حاجی دلم از چی پره؟! حرف رفتن رو خودم آوردم وسط! قبل از خواستگاری از گیسو! خودم به

گیسو پیشنهاد رفتن دادم!!! حالا اون برام...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

+ نمی دونم کدوم طرف رو بگیرم! مادرم رو، که این همه سال زحمتم رو کشیده؛ یا گیسو رو! کسی که دوستش

دارم کسی که داشتم باهاش فصل جدید زندگیم رو تجربه می کردم...

حاج نوید لب باز کرد و گفت:

- طرفِ دلتِ واستا، بدونِ اینکه دلِ کسی رو بشکنی!

نگاهی بهش کردم که گفت:

- تازه طرحم تموم شده بود، از دبیرستان عاشق لیلی شده بودم! می خواستم به محض برگشتن برم خواستگاریش، ولی وقتی برگشتم پارچه سیاهی که به خونه همسایه خورده بود همه چیز رو عوض کرد! لیلی همسایه دیوار به دیوارمون بود. فهمیدم اون چند سالی که دزفول بودم، سرطان خون گرفته و... تمام!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- آدم ها یه بار عاشق می شن شروین، محالِ ممکنه که یکی دو بار عاشق بشه! لیلی رو فراموش نکردم، دورش نداختم! مادرم برادرزاده اش رو واسم نشون کرده بود، می گفتم نه! هر بار که می گفتم نه یه دعوا تو خونه امون به پا می شد. آخر گفتم، بابا من می خوام تا آخر مجرد بمونم مگه چیه؟! مادرم دعوا می کرد بحث می کرد که یدونه پسر دارم... وقتی از دنیا رفت، خیلی سرِ خاکش خودم رو زدم! حالِ جنون بهم دست داده بود. بعدِ لیلی، با این شوگِ بزرگ مواجه شده بودم. حتی قسمش دادم گفتم اگر چشمت رو باز کنی همین حالا می رم خواستگاری ناهید، ولی... مادرم زنده نمی شد! راستش هنوزم که فکر می کنم، کارِ اشتباهی نکردم که با ناهید ازدواج نکردم. الان با یه مردِ کارخونه دار ازدواج کرده و صاحبِ یه دختر و یه پسره. البته که یکیشون ایران زندگی نمی کنه، ازدواجم کرده. زندگی ناهید و همسرش خوبه، خیلی خوبه؛ در حالی که اگر با من ازدواج می

کرد، هیچ چیزی نداشت! وقتی می گم هیچ چیز، منظورم پول نیست شروین! مهم ترین پایه زندگی آدم ها، احساساتشونه، مهر و محبتشونه! من نمی تونستم ناهید رو دوست داشته باشم و نمی خواستم براش فیلم بازی کنم، پس قطعاً حضورم تو زندگیش، می شد یه کابوس!

حینی که پیاده می شد گفت:

- شروین، بشین حساب کن ببین در ازای تصمیمی که می گیری، چی به دست می آری و چی از دست می دی! ببین می ارزن اون چیزایی که به دست می آری، نسبت به چیزهایی که از دست دادی یا نه! درست فکر کن، درست فکر کن که پشیمون نشی! شاید اگر من قبل از رفتن به اون طرح از لیلی خواستگاری می کردم، مادرم رو بی عذاب وجدان خاک می کردم، شاید هم، بدتر از اینی می شدم که الان هستم! برای همین بهت می گم فکر شده تصمیم بگیر، با دلت هم تصمیم بگیر. چون من بعد از لیلی با علقم تصمیم گرفتم! دیگه هم نتونستم با دلم تصمیم بگیرم، حتی اشتباه!!!! خداحافظ شروین جان

دستی براش تکان دادم و پیاده شد. با فکری مشغول، راه افتادم سمتِ خونه.

با ذهنی درگیر رانندگی می کردم، بی توجه به چراغ قرمز رو به روم.

وقتی روی ترمز زدم و پشتِ ماشینی قرار گرفتم، با خستگی سرم رو روی فرمون گذاشتم.

ریز به ریز حرف های حاج نوید تو سرم اکو می شد. اتفاقاتی که به سرم اومده بود، چهل و یک روزِ نحسی که پشتِ سر گذاشته بودم؛ همه و همه از جلوی چشمم مثل فیلم رد می شدن!

لحظه ای که چراغ سبز شد، کمی تعلل کردم، با اینکه صدای بوقِ ماشین ها رو می شنیدم!

اما در اقدامی کاملاً ناگهانی، دور زدم و مسیر رو عوض کردم و به مقصدِ خونه ی گیسو راندم.

باید باهاش حرف می زدم. حرف تا جایی برایِ پشیمونی نباشه.

بعد از کلی ترافیک، بالاخره به خونه اشون رسیدم.

ماشین رو کمی دورتر پارک کردم و به سمتِ آپارتمانشون رفتم. زنگ رو فشردم و بعد از چند دقیقه در باز شد.

همیشه رضوان خانم حرفی می زد و بعد در رو می زد و اون بار، فقط در به روم باز شده بود!

وقتی وارد شدم، منتظرِ رسیدنِ آسانسور نشدم. تمامِ پله هایِ اون چهار طبقه رو تند تند بالا رفتم و به محضِ رسیدنم به واحدشون، در رو باز کردن.

نیمرخِ گیسو رو دیدم که حسابی گرفته بود. دستم رو به دیواره یِ کنارِ در زدم و گفتم:

+ دعوتم نمی کنی بیام تو؟!!

بالاخره نگاهش رو از زمین گرفت و به چشم هام نگاه کرد. بعد از مکثی در رو بیشتر باز کرد و کنار ایستاد تا بندِ کفشم رو باز کنم و وارد بشم.

بعد از ورودم و بسته شدنِ در توسطِ گیسو، رضوان خانم دست به سینه نگاهم کرد. سلامِ آرومی دادم که بعد از جواب دادنش گفت:

× (رضوان) رسمه شروین؟!!

سری تکان دادم و پرسیدم:

+ چی رسمه؟

× (رضوان) اسم رو دخترِ مردم بذارین و بعد بهش بگید برو پی زندگیت اونم سرِ هیچی؟!

نگاهی به گیسو کردم که سرش رو پایین گرفت و با اخمی، به اتاقش رفت.

برای رفعِ سوء تفاهمات رو به مادرش گفتم:

+ این طوری که می فرمائید نیست...

× (رضوان) پس چطوری هاست شروین؟! چطوری هاست؟! گیسو پاشو کرده تو یه کفش، که تو و اون به دردِ هم نمی خورید! همه چیزهایی که براش خریدی رو بسته بندی کرده می خواست شب برات بیاره! چطوری هاست شروین؟! چطوری هاست که مادرت برگشته بهش می گه چون ما می گیم نه پس شروین باهات نیامد، پس برو دنبالِ زندگیت! می دونستم از این خبره‌است این شام، حتماً می اومدم تا دخترم تنها توپ نخوره!!!!

سری تکان دادم و گفتم:

+ من مامان رو راضی می کنم! اصلاً قضیه این طوری نیست... مامان حالش خوش نیست، مرگِ شهاب همه چیز رو بهم ریخته...

× (رضوان) می فهمم! بهش هم حق می دم! اما اینکه بخواد زندگیِ شما دو تا رو بهم بریزه کمی بی انصافی نیست؟! صرفاً جهتِ اینکه سرِ از دست دادنِ شهاب حالش بده؟!

دوران

حرفی برای زدن نداشتم، چون مغزم فرمانی صادر نمی کرد!

فقط با شرمندگی گفتم:

+ می تونم با گیسو حرف بزنم؟!!

سکوت کرد و با دست اشاره کرد که برم. قدم برداشتم و به سمتِ اتاقش رفتم. در رو بسته بود. ضربه ای به در زدم و گفتم:

+ می شه پیام تو؟!!

سکوت کرد که گفتم:

+ این سکوت... یعنی نه؟!!

- یعنی حرفِ آخر؟!!

چشم بستم رو این همه بدبیاری.

در رو باز کردم و وارد شدم. رویِ تختش عصبی و گرفته نشسته بود و با جدیت به زمین خیره شده بود.

سمتش رفتم و به دراورش دست به سینه تکیه دادم و گفتم:

+ قهر می کنی، جواب تلفن نمی دی، رو از آدم می گیری، طلبِ شنفتنِ حرفِ آخر می کنی، جریان چیه گیسو؟!

با اخم نگاهم کرد و گفت:

- (گیسو) جریان عزتِ نفسِ منه! جریان شخصیتِ منه! جریان اینه که واسه چی سرِ یه سوال، باید مادرت با من اون طوری کنه؟!

+ چطوری کرده مگه گیسو؟! یه حرفی گفته شد و تمام! تو باید...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- همین؟! به همین راحتی می گی تمام؟! مادرت برگشته بهم می گه برو دنبالِ زندگیت! واسه چی باید جوابِ تلفنِ کسی رو بدم که مادرش می گه ازش دزدیدمش؟! هان؟!

+ داد نزن سرم!

- اینجا اتاقِ منه، پس داد می زنم! اگر مشکلی داری برو بیرون! فقط دستِ خالی نرو!

بلند شد و از زیرِ تختش جعبه بزرگی رو بیرون آورد و کوبید تختِ سینه ام و با عصبانیت گفت:

- یاد و خاطرت رو هم جمع کن و برو، که پس فردا مامانت نیاد بگه چاپید و رفت!

دوران

+ گیسو! داری تند می ری!

- جدی؟! تند می رم؟! باشه اصلاً هر چی تو می گی!

جعبه رو روی دراورش گذاشتم، بی اعتنا به اینکه دکورش رو ناخواسته بهم ریختم!

رو به گیسو با جدیت گفتم:

+ مامان من نگفت برو دنبال زندگیت! گفت اگر می خوای با شروین بری آلمان، اون نمیاد، پس برو دنبال

زندگیت! کجای این جمله حذف تو از زندگیم بوده؟!!

با عصبانیت گفتم:

- داری طرف اون رو می گیری؟! وقتی قرارمون به رفتنه و تو قراره نیای یعنی من پاشم برم از زندگیت! درکش

انقدر برات سخته شروین؟!!

بی حوصله روی تختش نشست. با کلافگی دستی داخل موهام کشیدم و سمتش رفتم و گفتم:

+ گیسو... واسه رفتن دیر نمی شه! ولی واسه رسیدن من و تو بهم...

تک خنده هیستریکی کردم و گفتم:

+ از سی رد شدم گیسو! چند وقت دیگه تو هم از سی رد می شی، فکر می کنی تا آخرِ عمر رویِ همین سی می مونی؟! گیسو داریم پیر می شیم یکم فکر کن! من و ت بچه نمی خوایم؟! زندگی نمی خوایم!؟!

با جدیت نگاهم کرد و گفت:

- می خوام! ولی دیگه با تو نمی خوام!

با شنیدنِ اون جمله، حسِ سوختنِ تویِ آتیشِ رو فهمیدم!

حسِ یه هویی یخ زدنِ هنگامِ ریخته شدنِ یک پارچِ آبِ یخِ رویِ بدنم رو!

گیج گفتم:

+ چی می گی؟! یعنی چی مگه کشکه؟!!

- آره شروین! کشکه! کشکه! برو بذار برم دنبالِ زندگیم، چون مادرت این رو می خواد!

گیج، لبی تر کردم و گفتم:

+ ببین گیسو، من و تو ازدواج می کنیم، یه یکی دو سال دیگه که همه چیز درست شد و آب ها از آسیاب افتادن، می ریم آلمان و درست و حسابی زندگیمون رو شروع می کنیم!

پوزخندی زد و گفت:

- مگه الکیه؟! درس و زندگی رو ول کنم به خاطر تو؟!!

+ چرا این طوری می گی به خاطر تو؟! مگه من...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- من پذیرش گرفتم از اون دانشگاه لعنتی! من دارم زندگی رو می سازم! برنامه چیدم، نمی تونم یه هو بزنم زیر

همه چیز به خاطر عشق!

پوزخندی زدم و گفتم:

+ همین گیسو؟! به همین راحتی زدی زیرش؟!!

- زیر چی شروین؟! تو قراره نیای من شدم مقصر؟!!

+ خودم خواستم نیام؟! مادرمه گیسو! کلم که نیست! مادرمه!

- اکی قبول! تو بمون کنار مادرت، بذار منم برم دنبال آینده ام!

بلند شد که از اتاق بیرون بره که محکم مچ دستش رو گرفتم و به ضرب برش گردوندم.

صورتش رو از درد چین داد و نگاهم کرد و بی اینکه مچ دستش رو رها کنم گفتم:

+ پس اون همه احساس و علاقه ای که ازش حرف می زدی چی شد؟!

- بسه شروین! این بحث به هیچ کجا نمی رسه!

+ می گی نمی تونی یه هو بزنی زیر همه چیز به خاطر عشق!

نگاه ازم گرفت و گفت:

- تو... تو چرا یه هو... گیسو من خودم پیشنهاد رفتن رو دادم!

با دست آزادش، صورتش رو پوشوند و لحظه ای بعد گفت:

- حرفات رو زدی؟! حالا دستم رو ول کن شروین!

+ جواب من رو بده!

- خب که چی؟!

+ خب که چی که تا چند وقت پیش خودم داشتم کارهای رفتنت رو درست می کردم!

- فعلاً که خودم پذیرش گرفتم شروین!

+ د اگد من فکر رفتن رو تو سر تو نمی انداختم که ویر ادامه تحصیل تو آلمان رو نمی کردی!

دوران

- شروین! بدم میاد از اینکه فکر کنی تو واسم کاری کردی!

+ نکردم؟! نکردم گیسو؟! فشرده ثبت نامت نکردم آلمانی یاد بگیری که کمتر دوندگی کنیم؟!!

- منت می ذاری الان؟! بیا تصویب کنیم پولِ ترم به ترمش رو! واقعاً فکر نمی کردم همچین آدمی باشی!

+ الان شدم بدهکارت گیسو؟! سرم کاسه و کوزه رو بشکنی و بعد بگی مقصر خودمم؟!!

- نیستی؟!!

+ چرا باید باشم؟!!

پوزخندی زد و گفت:

- تو انقدر بچه ای که با سی و چهار پنج سال سن، هنوز گیر رضایت مادر و پدرتی! انقدر بچه ای که خودت نمی

تونی برای خودت تصمیم بگیری یا اگر می گیری، پاش واستی! چجوری باهات بمونم وقتی می دونم پای منم

نمی تونی واستی؟! هان؟!!

تند تند و از سر حرص نفس می کشیدم. عصبی بهش توپیدم:

+ کی گفته من پای تصمیمم وای نمیستم؟! کی گفته نمی تونم پات واستم؟!!

- من! من! من! وقتی دیدم مامانت یه نه آورد و تو با دو تا دونه مخالفت وا دادی!

+ مادرمه! حالیه گیسو؟!!

- انگار فقط تو حالیته! شروین، تو می شه گفت کاملاً زیر سلطه ی مادرتی، و این برای زندگی مشترکی که می خوای با یکی بسازی سخته، عجیب سخته! برو خدارو شکر کن که الان فهمیدیم نمی تونیم باشیم، وگرنه معلوم نیست کدوم روز از این تاریخ، قرار بود با یه بچه به این نتیجه برسیم! حالا هم لطفاً دستم رو ول کن، شکوندیش!

عصبانیت دستش رو ول کردم و به عقب هلش دادم. با بغضی که سعی بر پنهان کردنش داشتم و صدای نسبتاً بلندی گفتم:

+ همین؟! انقدر راحت عوض شدی؟! انقدر راحت من و احساساتم رو به زندگی تو آلمان و درس و دانشگاه اون ور فروختی گیسو؟! انقدر راحت؟! چطوری تونستی لعنتی؟!!

- من چیزی رو به چیزی نفروختم شروین! آدم تو شرایط سخته که طرف مقابلش رو می شناسه! من یه کلوم بهت گفتم تکلیف رفتنمون چی می شه، ببین نتیجه اش چی شد! فکر کن من یه روز گله کنم، لابد مامانت مهریه می ده و صیغه طلاقم جاری می کنه نه؟!!

سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

- نه شروین. نمی شه! این طوری نمی شه! من نمی تونم با همچین شرایطی کنار بیام! مامانت همون اولم همچین دلش راضی به رفتن و وصلت ما نبود، وگرنه همون پارسال راضی به گرفتن عروسی می شد، نه اینکه بگه یه سال بریم بیایم همو بشناسیم بعد! حالا شناختیم، خوبم شناختیم شروین. همه چیز تمومه، تموم تموم!

از اتاق خارج شد که با عصبانیت گفتم:

ایستاد. بی اینکه برگرده گفت:

- حرفِ آخرمه!

و من از لحنش و تُنِ صداس، نتونستم هیچ چیزی رو تشخیص بدم!
گفتم:

+ اولین باری که رفتیم باهم پارک ملت، وقتی شروع کردیم به قدم زدن، تو گفتی بیا از روحیات و خلق و خو و اعتقاداتمون بگیم، منم گفتم خب! چون دلم می خواست همیشه بهت بگم خب! چون دلم می خواست جز خب گفتن به تو هیچ چیزی رو بلد نشم، و موفقم بودم!

پوزخندی زد و من ادامه دادم:

+ حرف کشیده شد، اونقدری که تو گفتی من آدم منطقی هستم، اکثر اوقات، تا جایی که بتونم با منطق تصمیم می گیرم، با عقلم! بهت گفتم چقدر خوب، چقدر خوب که به حرفِ عقلت گوش می دی! اون روز با خودم گفتم چقدر خوب که انقدر روشن فکره! چقدر خوب که با منطقش جلو می ره و احساسات چشمش رو کور نمی کنن! ولی، الان که دارم فکر می کنم، می بینم اشتباه کردم! اشتباه کردم که با خودم گفتم چه خوب که تو این طوری هستی! چون الان دلم می خواست فقط با احساسات تصمیم می گرفتی و می گفتی عشق برام مهم تره! ولی

دوران

نگفتی، توقعش رو داشتم ولی نگفتی. شاید تو درست می گی، شاید واقعاً باید منطقی فکر کرد، شاید کار درست رو تو می کنی که عشق رو نمی بینی، شاید کار غلط رو من می کنم که به عشق نگاه می کنم و برای خودم یه دو راهی می چینم، رفتن به آلمان با گیسو و تا آخر عمر مامانم رو اذیت کردن؛ یا موندن و جدایی از گیسو؟! گیسو من.. توقع داشتم مثل دو تا آدم عاقل بشینیم حرف بزنیم! تو موندن رو قبول کنی و حتی من برم مامانم رو توجیه کنم که مخالفتش اشتباهه! ولی نه تو نشستی، نه مامان من قبول کرده، نه من سر جامم!

خسته روی تختش نشستم و گفتم:

+ یه مرگ، بین چطوری زندگیم رو از این رو به اون رو کرد! شاید به قول تو اگر همدن پارسال ازدواج می کردیم، همین مرگ هم باعث دوران های زیادی تو زندگیم نمی شد! گیسو راستش رو بخوای... هیچ وقت تو خیالمم تو رو انقدر بی وفا تصور نکرده بودم! که بخوای رفتن بی من رو، به موندن با منی که جونم رو برات می دم ترجیح بدی! برای دل و حتی عقل خودم متاسفم که بیشتر از کوپن بقیه، فقط توقع کرده و.. می کنه!

نگاهش کردم. هنوز پشتش بهم بود و هیچ حرفی نمی زد.

با شونه های افتاده بلند شدم و از کنارش رد شدم که در کمال نامردی گفت:

- جعبه رو نبردی شروین!

دستی روی صورتم کشیدم که بغضم من رو بازنده تر از اونی که بودم نشون نده.

گفتم:

+ آدم..هدیه رو پس نمی گیره؛ حتی از دشمنش. تو که... دل و جون بودی برام!

بی خداحافظی، از خونه اشون بیرون رفتم.

و گاهی باید رفت، بی خداحافظی هم باید رفت. مبدا که بازنده تر از اونچه که بودی بشی!

توی مسابقه ی ماشین سواری، تا نفر سوم برنده است؛ نفر چهارم به بعد، اسمش بازنده است!

منطقِ بقیه رو نمی دونم، ولی اگر سیزده تا ماشین باشن، برام مقامِ اون چهارمیه با سیزدهمیه یکی نیست!
برای من، مقامِ آخر با آخر فرق داره!

من اگر چهارم می شدم، بازنده بودم، اما اگر نفر سیزدهم می شدم، بازنده یِ آخر بودم!

دلَم نمی خواست بازنده یِ آخر باشم، دلَم نمی خواست.

خودم رو به ماشین رسوندم و بی اینکه کمر بند رو ببندم، با نهایت سرعت از کوچه اشون خارج شدم و با نهایت سرعت راندم!

هجومِ اشک رو به چشمم حس می کردم. تنها بودم و خجالتی ب

رای باریدن اشک هام نداشتم!

گریه کردم، با صدا! گاز دادم اونقدری که ظرفِ یک ساعت، به بهشت زهرا رسیدم.

دلَم پر بود و زیادی پر بود.

تا برسَم به قطعه ای که شهاب درش دفن شده بود، صد بار دورِ خودم چرخیدم.

جای پارکی پیدا کردم و همونجا پارک کردم و پیاده شدم.

دستِ خالی اومده بودم سرِ مزارش و دلم گرفته بود.

بالا سرِ قبرش که رسیدم، به گلدان هایِ گلی که بالا سرش توی خاک گذاشته بودن نگاه کردم.

اونقدر خسته و بی تفاوت و غمگین بودم، که کتم رو روی زمین انداختم و روش چاررانو نشستم.

با غم و خستگی، فاتحه ای نثارِ روحش خوندم و بلافاصله گفتم:

+ جات خوبه نه؟! راحتی نه؟! خوشی نه؟! دلت که تنگ نیست نه!؟

بغضم سر باز کرد و اشک ریختم و گفتم:

+ ولی من خیلی دلتنگم! خوب نیستم شهاب...هیچ خوب نیستم. تنهام، دلم گرفته.. خیلی هم گرفته!

نفس عمیقی کشیدم و روی مزارش دست کشیدم. با غم گفتم:

+ مامان حالش بده، دلش خونه، سرِ من و زندگیم خالی می کنه... گیسو جدی می گیره، بهش بر می خوره، قیدِ

همه چیز رو زده! بابا... خسته است، کمرش شکسته، حجره رو تعطیل کرده. یه خط درمیون می رم مطب، صدایِ

همه در اومده! همه جوهره صدایِ همه در اومده... شهاب، ازت گله دارم! اصلاً.. اصلاً مقصری تو! مقصر همه این

بدبختی ها تویی! رفتی، همه رو از بین بردی! زندگیم از هم پاشیده شهاب... اگر تو نمی رفتی، من واسه چی باید

این رویِ گیسو و بی وفایی هاش رو می دیدم؟! واسه چی باید می فهمیدم گیسو بد هم می تونه بشه؟! هان!؟

اشک ریختم و گفتم:

+ شایدم... من توقع بی جا دارم! شایدم کار درست رو اون می کنه که پیشرفتت رو به یه عشق ترجیح داده! ولی شهاب.. لعنتی... تو که می دونستی رفیق فابمی، قبل حاج نوید و گیسو، تو تنها کسی هستی که سرش قسم می خورم... چرا انقدر زود و بی خداحافظی ولم کردی؟! شهاب؟! جواب می خوام! یه جواب می خوام که جگر سوخته ام رو خنک کنه! بعد یک ماه و خرده ای اومدم که فقط پیشت حرف بزوم زار بزوم بی اینکه پشت کسی واستم، بی اینکه تکیه گاه کسی باشم بی اینکه... تو این همه وقت یکی نیومد بگه شروین، برادر از دست داده هوش رو داشته باشیم! اما گفتن شروین، تو باید پشتشون باشی، نذاری بیشتر از این تو غم غرق بشن! شهاب، تو تکیه گاهم می شی؟! تو هوام رو می شه داشته باشی؟! می شه شونه های تو جلوم باشه که سرم رو بذارم روش و گریه کنم؟! شهاب به همه اونایی که سر گذاشتن رو شونه ی من گریه کردن حسودیم می شه! بند بند وجودم درد می کنه شهاب! درد نبودت، درد جون مرگیت، درد حال بد بابا، درد حیرانی مامان، درد رفتن گیسو... دارم میمیرم ولی نمیمیرم شهاب... تمومم ولی هستم هنوز شهاب... تنهام شهاب، تنها شدم شهاب... کاش بودی بغلم می کردی شهاب... کاش بودی و یه قطابی می زدی تو سرم و می گفتی شروین شلوین، گریه نکن! شهاب؟! کاش همون طور که صدام رو می شنفتی، جوابم می دادی!

اشک ریختم. بلکه کمی سبک بشم! یک ماه و خرده ای بود که در آستانه ی خفه شدن بودم و ثانیه به ثانیه بدتر می شدم.

کسی نبود درد از رو شونم برداره بلکه درد می داشت رو شونه ام! الب و تحمل نداشتم، نمی دونستم باید به کی پناه ببرم. کارم شده بود نماز و نماز و آرامشی که خدا بهم بده و باز یکی بلند بشه بیاد و اون آرامش رو ازم بگیره.

سخته کسی رو داشته باشی که انار نداریش، سخته آدم دورت باشه ولی بود و نبودش فرقی توی زندگیت ایجاد نکنه!

تمام باور ها و اعتقاداتم نسبت به عشق، علاقه و دوست داشتن از بین رفته بود.

حس اضافی بودن بهم دست می داد، و چه حس بدی بود.

+ شهاب، دلم می خواد چشمامو ببندم و وقتی بازش می کنم تو این دنیا نباشم! دلم می خواد مثل تو بخوابم...
دیگه بیدار نشم! چاره پیدا می کنی واسه من؟ درمون پیدا می کنی واسه من؟ آخه رفیقم... برادرم... تو درد رو دادی و گذاشتی رفتی! د به من بگو من الان جلوی کیو بگیرم؟ دست کمک از کی طلب کنم؟ از مامان؟ مامانی که گیسو رو ازم گرفته؟ ا گیس؟ گیسویی که نامردیش داره دیوونه ام می کنه و قیدمو زده؟ شهاب داری حال و روم رو می بینی الان؟ دار روزگارم رو می بینی الان؟

نفس سنگینی کشیدم و آهی از ته ته تهی وجودم کشیدم و با بغض ادامه دادم:

+ خسته ام شهاب! خسته، اندازه یه لاک پشت پیر که تا انتهای خیه خیابون رو رفته، بعد فهمیده اشتباه اومده! بریدم... بریدم عین یه نهنگ، که تو فکر مردنه ولی راه ساحل رو گم کرده! نا امیدم شهاب! عین یه ماهی که تو دست یه بچه داره ون می ده و تنگ آب رو مقابلش می بینه، ولی به جای رسیدن به تنگ، سطل زباله رو می بینه! یه مرده ی متحرکم شهاب! یه مرده ی متحرک! فرسوده ی فرسوده ی فرسوده! درست عین یه باطری کنه، که دیگه نمی شه ازش استفاده کرد!

اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

+ زندگین شده عین اون لامپ قدیمیا بود... نورش کم بود ولی می تونستی بذاریش زیر کرسی انقدر که گرما زیاد ازش ساطع می شد... شهاب... دلم برای خنده هات، حرف هات، موهای فرت، مسخره بازی هات، استرس کشیدن هات؛ عجیب تنگ شده! برام دعا کن... دعا کن بتونم کمر راست کنم! دعا کن بتونم با این همه تغییر یه هوپی تو

این زندگی لعنتی نکبتی کنار پیام! دعا کن نفس کم نیارم تو این بی اکسیژنی محض! دعا کن... حداقل تموم شه
زودتر این قصه نحس!

نفسی چاق کردم و به حالت سجده، بوسه ای روی سنگ قبرش زدم و با بغض گفتم:

+ حس می کنم... بغلت کردم بعد این یه ماه ولی... بین من و تو و آغوشمون... یه عالمه فاصله است! یکم به خوابم
بیا... خیلی دلم واست پر می زنه شهاب! مرسی که به حرفام گوش دادی!

با خستگی اما آرامشی که از اون خالی شدنه نصیبم شده بود، بلند شدم. کتم رو که هم گلی و هم خاکی شده
بود کمی تکاندم و بی خیال به سمت ماشین رفتم و روی صندلی شاگرد پرتمش کردم و دوباره بی مقصد راه
افتادم.

سر یه میز دو نفره نشسته بودم. تنها. به آدم های دور و برم نگاه می کردم. موزیک آرومی هم در حال پخش
بود. مخلوطی از بوی عود و قهوه به مشام می رسید. اون فضا، اون مکان فقط گیسو رو کم داشت. فقط گیسو و
حرف های قشنگش رو کم داشت!

داشتم تمرین می کردم بی یار زندگی کردن رو. بعد از یک ماه و چند روز؛ هنوز به زندگی بی برادرم عادت
نکرده بودم، اما دلم می خواست، حداقل از شکنجه گاهی به نام زندگی بی گیسو، کمی موفق و شاید هم سربلند
بیرون پیام و اما مگه می شد؟

مگه می شه بی عشق زندگی کردن؟ مگه می شه بی یار بودن؟ مگه میشه تنهایی طبیب خود بودن؟

دوران

دلَم می خواست از یکی بپرسم، اصلاً زندگی بی عشق چطوریه؟ شدنی هست یا نیست؟ به نظر من هم سخت بود، هم نشدنی!

همش چند ساعت بی گیسو و بی عشق رو داشتم تجربه می کردم که انگار چند سال گذشته بود. سخت بود و نمی گذشت. طولانی بود.

سفارشم رو آوردن. یک فنجان قهوه داغ و اما تلخ. مدتی بود که داشتم چیزهای جدیدی رو تجربه می کردم و مگه بد بود تجربه کردن یک فنجان قهوه تلخ؟

به خودم می گفتم، زندگی که افتاد رو دور چرخش و سمت تلخش افتاده به من، نوشیدن قهوه تلخ که چیزی نیست!

به سیاهی قهوه ی داخل فنجان سفید خیره شدم. تصویر گیسو رو درش می دیدم. صداش رو از رو به رو شنیدم و شوکه سر بالا گرفتم. گفت:

- والا قهوه تلخشم خوبه! تو همه چیز رو شیرین می خوای! نمیگیری که! نگش کن تورو خدا انگار بهش پیشنهاد نوشیدن سم دادن.

اندکی مکث کرد و گفت:

- خيله خب بابا. نمی خواد بخوری، بده خودم می خورم. من اصلاً نمی فهمم چرا به یه همچین تیتیش مامانی بله دادم!

خندید. خندید و تا اوادم حرفی بزنم از جلوی چشمم محو شد!

با صدای آروم و پر از غمی با خودم گفتم:

+ فقط مونده بود دیوونه بشی و توهی، که شدی.. آقا شروین!

با بی حوصلگی فنجانِ قهوه رو یک نفس سر کشیدم. گلوم سوخت، از شدت داغی و تلخی قهوه؛ اما داغیش بیشتر از داغِ نبودِ شهاب من رو نسوزوندا!

داغی اش بیشتر از داغِ رفتنِ گیسو از زندگیم، آتیش به جونم ننداخت!

حسابم رو روی میز گذاشتم و با خستگی بلند شدم و از کافه بیرون زدم. دنبالِ هوایِ آزاد بودم، یه هوایی که من رو به یادِ گیسو نندازه! ولی مگ می شد؟ تو شهری قدم بزنم که گیسو بوده و یه روزی تمامِ خیابون هایِ اون شهر رو باهم متر کرده بودیم، می شد یادش نیفتم؟ نه. نمی شد. با خودم گفتم شاید زمان همه چیز رو درست کنه، ولی چیزی از درونم فریاد کشید مگه این همه روزِ بی شهاب درست شد و تو شروینِ قبلِ شدی؟
من شروینِ سابق نمی شدم و باید قبول می کردم. گاهی مقاومتِ زیادی، الکیه و فقط تورو خسته می کنه.
همین!

رویِ صندلیِ چرخ دارِ اتاقم نشسته بودم و از این طرف به آن طرف می چرخیدم. گوی رو جلوم گذاشته بودم و به آهنگش گوش می کردم. آدمکِ تنهاییِ رویِ چوبی ایستاده بود و روش برف می ریخت.

با گیسو خرید بودیمش. به اصرارِ اون! یکی رو برد خونه و اون یکی رو داد به من. بهش گفتم گیسو این همه مدلِ قشنگ، تو چرا این رو انتخاب کردی؟

لبخندِ تلخی زد و گفت: تنهاست. تنهائیش یه طورِ عجیبی آدم رو به غمخوری دعوت می کنه.

گفتم مگه خودآزاری داری؟ می خوامی بخریش که مدام بهش نگاه کنی و غصه بخوری؟

من هیچ وقت دلم نمی خواست گیسو غمگین باشه. یعنی کدوم عاشقی دلش می خواد معشوقش ناراحت باشه. فقط عاشق ها که نه... هیچ آدمِ سالمی دلش نمی خواد هم نوعش غمگین باشه!

گیسو جوابم رو داد که: نه! می خوام بخرمش که تنها نباشه!

گفتم گیسو؟ خل شدی؟ خندید و گفت نه والا جدی می گم!

سراغِ فروشنده رفت و گوی رو طلب کرد. فقط دو تا دونه از اون مدل مونده بود! چرخید سمتم و گفت: شروین، می گم همش دو تا دونه مونده.. می شه اون یکی رو تو حساب کنی؟

کنارش ایستادم و همون طور که کیفِ پولم رو بیرون می آوردم گفتم: جفتش رو حساب می کنم!

اولش سازِ مخالفت رو کوک کرد که بی اعتنا بهش، گوی ها رو خریدم و باهم از مغازه خارج شدیم. بهش گفتم حالا چرا دو تاش رو خریدی؟ لابد اگر دویست تا بود هر دویست تارو می خواستی بخری آره؟

چشم و ابروی بامزه ای اومد و گفت نخیر خسیس خان! من که گفتم حساب می کنم. سری به نشانه یِ تاسف تکان دادم و گفتم قهر نکن. خندید و گفت دو تاش گرفتم به این خاطر که دو تا مونده بود. جفتشون تنها بودن. دو تاش رو گرفتم که...

چرخید سمتم و گفت: می شه یکیش رو تو نگهداری؟ خندیدم و گفتم: که تنها نمونه؟

اما گیسو با جدیت تاییدم کرد و همون طور که به جعبه داخلِ دستش اشاره می کرد گفت: من مراقبِ این می شم، تو مراقبِ اون یکی بشو. این طوری نه این گوی ها تنها هستن، نه من و تو!

اون روز به کارهایِ گیسو خیلی خندیدم اما آخرش تحسینش کردم. تحسین بابتِ اینکه چقدر تنهاییِ آدم ها براش مهمه... ولی فهمیده بودم که اشتباه می کردم.

با شنیدنِ صدایِ در، به خودم اومدم و بفرمائیدی گفتم که بابا وارد شد. هیچ یک از ما بعد از گذشتِ دو ماه، لباس هایِ مشکیمون رو در نیاورده بودیم.

دوران

باوجود اینکه عه پروین و عمو سعید همگی لباس نو خریده بودن تا همه هم رو از عزا در بیارن و فقط تو خیالات من این بود که اگر گیسو هم بود آیا لباسی برای من می خرید که رخت سیاه رو از تن بکنم یا نه! بابا گفت:

- (رضا) شروین، بابا یه بسته برات اومده. برو امضا کن رسیدشو تحویل بگیر.

+ چشم

بلند شدم و پشت سر بابا راه افتادم. سر راه سویشرت نوک مدادی رنگم رو برداشتم و تن کردم.

مامان تو اون - تقریباً - یک ماهی که گیسو رو ندیده بودم نسبتاً باهام بهتر شده بود و اما من حرفی برای گفتن نداشتم و منطقم شده بود " ما هیچ، ما نگاه! - سهراب سپهری - "!!!!

وارد حیاط شدم و در رو که باز کردم، پیک موتوری سمتم اومد. بعد از سلامی دو طرفه، بسته ی بزرگی رو سمتم گرفت و گفت:

- این رسید رو امضا می کنید؟

+ از طرف کیه؟ چی هست؟

- والا نمی دونم آقا به من گفتن این رو براتون بیارم

+ چرا آدرس فرستنده نداره؟

- والا نمی دونم. تاکید کردن رسیدش رو تحویل بگیرید

سری تکان دادم و بعد از دریافتِ سید و امضا، واردِ حیاط شد و در رو بستم. تا برسم بالا، مدام فکر کردم که از طرفِ چه کسی می‌تونه باشه و مدام به نتیجه هم می‌رسیدم اما انکار می‌کردم!

نمونه بارزِ اون انکار هم وقتی صورت گرفت که بابا وقتی دیدتم پرسید:

- (رضا) چیه بابا؟

+ بی‌خبرم!

به سمتِ پله‌ها رفتم و به محضِ ورود به اتاقم، بسته رو رویِ تختم گذاشتم. با دلی لرزان و حسی به نام نگرانی بازش کردم که برگه تاشده‌ای رو روش دیدم.

برش داشتم و وقتی بازش کردم تونستم زیرِ برگه رو ببینم و اون لحظه بود که دنیا رویِ سرم خراب شد!

گیسو نوشته بود:

سلام شروین!

از مادرم خواستم این بسته رو وقتی برات ارسال کنه که من چمدان بسته، دارم از زیرِ قرآنش رد می‌شم!

من و تو روزهایِ خوبی رو باهم گذروندیم، تفاق‌هایِ خوبی رو پشتِ سر گذاشتیم اما شروین هر آغازی پایانی داره! متاسفانه آغازِ من و تو زود به پایان رسید.

شروین لطفاً فکر نکن که تو بودی و فقط هم مصیبت‌ها سرِ تو اومد؛ نه هیچ‌این‌طور نیست. سرِ منم اومد. این دوران تو زندگیِ منم افتاد!

وقتی یه دختر عاشق می‌شه، از اعماقِ وجودش عاشق می‌شه! می‌گن وابسته میشه، می‌گن... خیلی چیزها می‌گن که من تک به تکش رو تجربه کردم.

شروین دل کندن از تو برایِ یه دختر کارِ ساده ای نیست! تو دوستم داشتی، بر و رو داشتی، تیپِ خوب پولِ خوب اخلاقِ خوب شغلِ خوب تحصیلاتِ خوب. یه دختر چی می خواد مگه؟ البته که بیشتر دوست داشته شدن رو می خواد؛ می گن البته!

ولی شروین... وقتی به من برسی بازم بهت می گم به هر حال منم یه دخترم و پس دل کندن ازت برایِ منم کارِ ساده ای نبود. ولی خوب یا بد این کار رو کردم.

یه روزی؛ وقتی بهت گفتم من با منطقم تصمیم می گیرم نه با احساساتم، تشویقم کردی. الانم توقع دارم تشویقم کنی، نه سرزنش و لعنت.

شروین جانم، تو بهترین پسری هستی که در تمامِ این سی سال دیدم و شناختم. من برات بهترین آرزوهارو می کنم و از صمیم قلب، برات آرزویِ خوشبختی می کنم.

دلَم می خواست بگم بهت؛ کاش یه روزی یه جایی از دنیا همدیگه رو ببینیم و بتونیم دستِ هم رو بگیریم و بریم باهم زندگی کنیم ولی... هر چی فکر می کنم می بینم عمراً تو این رو بخوای. قبول کن دوستت داشتم، با اعماقِ وجودم. مادرت جدامون کرد. خوب باشی همیشه.

و من برگه رو رویِ تخت " پرت " کردم! وقتی خوندم که نوشته " برات آرزویِ خوشبختی می کنم " حرصم گرفت چون من نمی خواستم این آرو رو براش بکنم. چون نمی خواستم دستی به جز دستِ من، هرم دست هایِ سفیدش رو حس کنه!

وقتی گفت مادرِ من باعثِ جداییِ ما شده...

بیشتر اگر باهاش نرفتم، صرفاً به این دلیل بود که در آینده از پسر دار شدن نترسم!

که یادم نیاد اگر پسر دار بشم، بی وفایی می بینم!

که آرزو نکنم پسر دار نشم!

چون دلَم نمی خواست بی وفایی ببینم!

دوران

هر جور حساب می کردم بالاخره بی وفایی رو دیدم، از گیسو هم دیدم.

با عصبانیت ضربه ای به بسته زدم که از روی تخت افتاد و هر آنچه که برای گیسو خریده بودم، اعم از لباس و شال و طلا و حتی اون گوی، روی زمین افتادن!

صدای بدی داد به حدی که مامان در اتاق رو باز کرد و با وحشت پرسید:

- (مریم) خوبی مامان؟

باغ نگاه ازش گرفتم که گفت:

- اینا چیه؟

چشمش افتاد به عکس های کاغذی. توی صفر دو نفره امون به اصفهان اون عکس ها رو گرفته بودیم!

مامان با غم خم شد و یکی رو برداشت و گفت:

- (مریم) گیسو...؟

با بغض گفتم:

+ رفت! برای همیشه رفت!

دوران

با غم بلند شد و کنارم رویِ ت نشست و گفت:

- دنیا به آخر رسیده شروین؟

+ رسیده!...بدم رسیده!

- قحطیِ دختر که نیست!

+ واسه من هست!

با بغض رو بهش گفتم:

+ دوستش داشتم ماما! خیلی دوستش داشتم!

مامان با غم سری تکان داد و گفت:

- ولی اون نداشت که ولت کرد و رفت!

+ ولم کرد؟ شما بهش گفتی برو!

- من حقِ انتخاب بهش دادم!

+ جایِ من ماما؟ جایِ من؟؟

- گیسو نشد باشه یکی دیگه!

دوران

یاد می‌گرفتم پیانو باشه... من که اصلاً اهل ساز نبودم... ولی انگاری باید می‌شدم! با این وجود، من رو فرستادی کلاس ویولن! نوبت انتخاب رشته ی دبیرستان که شد... دلم مهندسی می‌خواست ولی گفتمی پسر من باید دکتر بشه! سخت می‌گرفتمی... خرجم می‌کردی... آخرشم یه دندون پزشک تحویل گرفتمی اما این دندون پزشک رو به روت... هیچ وقت عاشق رشته اش نشد... عاشق کارش نشد! گفتمی وقت زن گرفتنته... کلی مورد گذاشتی جلوم... به یکی هم گیر دادی... اما من گیسو رو انتخاب کردم. می‌گفتمی رفتن به آلمان نه و بابا گفت آره و چند سال رفتم اونجا برای ادامه تحصیل و اقامت گرفتم... ولی اگر به خودم بود می‌رفتم فرانسه درس می‌خوندم که دوستش داشتم نه آلمانی که بابا دیکته کرد برم! ماشین که برام خریدین، چه رنگش چه مدلش سلیقه خودتون شد... ولی من موتور می‌خواستم مامان نه ماشین کولر دار! از دار دنیا... یه گیسو رو خودم انتخاب کرده بودم که... اونم پرا!

خنده ی دردناکی کردم و گفتم:

+ من تو بازی کودکی که با دایی مجیدِ خدایامرز و بقیه می‌کردیم... تو همون کلاغ پره... جاموندم مامان! همه چی پر شد... جز شروین!

قطره اشک از چشمم پایین می‌اومد و من بی‌اعتنا ادامه می‌دادم:

+ کشتی، پرا! کتونی آبی رنگ، پرا! تیشرت یشمی رنگ Lacoste پرا! ریاضی؛ پرا! مهندس برق شدن پرا... موتور هوندا پرا... پیانو پرا... شهاب پرا... گیسو پرا... شروین؟ هه.. شروین که پر نداره... شروین.. که پر نداره!

اشک ریختم و دو دستی جلوی صورتم رو گرفتم. مامان حرفی نزد و با غم سریع از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد.

با بغض به گویی که روی زمین افتاده بود نگاه کردم و گفتم:

+ دیگه منم تنهام... سه تا تنها... کنار همیم!

با بغض رو به عکسِ گیسو که روی زمین بود گفتم:

+ دیگه چرا گوی رو برگردندی؟ تنهایی جفتشون رو من رفع کنم... بی وفا؟!...

دراز کشیدم رویِ تختم و با خستگی چشم هام رو بستم. غرق شدم. غرق شدم در چیزی به نام تاریکی.. به نام خواب!

صدایِ پر بغضِ یه بچه رو - که فهمید کودکیِ خودمه - به حالتِ ادقام شده با صدایِ الانِ خودم شنیدم که تو تاریکی داد می زدیم:

+ آهای!.. صدایِ من رو می شنوی؟! من گم شدم! می شه کمک کنی پیدا بشم؟! اینجا کجاست؟! چندمین دورانه؟!...

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com